۱۵۹۲ و ۱۴۴۷

۳۰۴۷۰

(ن)

مجمع البحرین یا داستان

منوهر مالت منظوم

فارسی

کمینه فارابی

علی طباطبائی

سنه

۱۲۸۲

مجمع البحرین یا داستان
منوهر مالت منظوم
فارسی
کمیز فارابی
علی طباطبائی
سنه ۱۲۸۲

مجمع البحرین
یا
داستان نوهو و مالت
3





مداکتاب منوهر و مدمالت المسما بدیع البحرین

من کلام ظهیر فاریابی

بسم الله الرحمن الرحیم

از این منزل سخن را برنجائی / که باشد زین حکایت ابتدائی

چنین آغاز کرد آن نغز نام / که در هند است او را جاه و آرام

که حسن و عشق در هندوستانست / چه گلها تازه در آب و هسانست

بتان هندوی از بس دلربایند / باما در زبان در وصف نایند

تو گوئی هر یک از بس دلربوده / که دایم عشق معشوقی نموده

همه عاشق کش معشوق فضا ز / بیک عشوه ز عاشق خانه پرداز

شب و روز از پی آنها چنیان / فتاده جمعی از دیدار ایشان

اگر بینند مه رویان چینی / کنند از حسن ایشان خوشه چینی

ملاحت نیست غیر از حسن هندو / بغمزه ساحر و در عشوه جادو

هم از اشعار راوی شد عیانم / که ناید وصف ایشان در بیانم

ظهیر این کنج محنت خانه بگذار / اگر عاشق مزاجی رو بهند آر

توئی دو شاب دل هم لاابالی / بود جای تو در آن ملک خالی

کنون رمز حکایت را کن آغاز / هم از بحر تقارب شو سخن ساز

آغاز داستان منوهر و مدمالت

نگارنده نقش معنی طراز / نمود اچنین طرح تصویر باز

که آن سوی اقلیم هندوستان / جهانی دگر هست چون بوستان

در آن عالم اما جهانی دگر / زمینی جز آن آسمانی دگر

نگویم که این دهر دون پرور است / تو آن گفت کان عالم دیگر است

مه و مهر کی میشود زیر باد / نگردند از او در کتب هیچ یاد

بود متصل سوی قاف محیط / جهان دگر از بساط بسیط

در آن سو سراندیب و آن سوی چین / میان [illegible] منوهر زمین

به صبح آورد مهر پا در رکاب / در آن کشور افتد صدای رکب

بهر صبح از عرش آفتاب / کند لرز در دخمه افراسیاب

ز اولاد پیران و افراسیاب / در آن شهرها سر بسر کامیاب

چنین است دستور شاهان عصر / که بنشسته نشینند بر اوج قصر

فروتر از آن پایه آخرین / وزیران نشینند سر بر زمین

گروهی که کم پایه اند از وزیر / فروتر نشینند از آن پایه زیر

ولی جمله بر فرش والا چنین / بسجده در [illegible] سر بر زمین

ملک گر یکی راز کار آگهان / بمجلس کشند از مهی [illegible]

نشینند ز مجلس رود هیچ بار / بابستند با نزد آن شهریار

بدرگاه آن شاه شبان سپاه / همه شبعان صاحبان کلاه

ولی عاقلان سنگ از این شیر نه　　که ایرانیان رو بهند آورند

در اینجا بسی این مثل در خور است　　که آنچه محتاج خاکستر است

چنین بوده این گردون دون　　ادانی بعرش اعالی زبون

کنون آمدم بر سر این سخن　　که گویم اسم از نا عاقلان کهن

کز آنجمله شهری کنا کر بنام　　که گویند شهرا نو ادرا عوام

شهی بود از نسل افراسیا　　پدر بر پدر شاه عالیجاب

دو صد کشورش بود در زیر حکم　　رهیش سلاطین همه صم بکم

بنام آنملک بود سورج پهان　　ز اولاد او بد جهان جهان

ولی پادشاهان کشور کشای　　در آنمملکت نام دارند رای

همه بت پرستان زنار بند　　بر ایشان همه دین حق ناپسند

هم از عهد افراسیاب اینا　　رفته در انجا کس از اسپیا

پرستندگان بت آزری　　همه مانده در ملت کافری

ولی چهره پرداز صورت نگار　　چنان نقطه ها بسته در انبار

اگر باشدت حسن جان پرور　　ملاحت بهنداست و کشمیر دلبر

سورج مهان رای آفاق گیر　　زنی گشت ما که بنی دل پذیر

کز احسن آن بت سیم تن نگار　　بما نا شوم غرقه در بحر راز

بماند مرا گوهری در صدف　　برد فکر سر رشته تر زم زکف

پس آن زهره در برج نیک اختری　　قران کرد با کوکب مشتری

بفال همایون و بخت سعید　　برآورشد او را درخت امید

چه ایام حملش برآمد بسر　　به نیک اختری زاد از او یک پسر

چگویم بوصفش که دور جهان　　ندیده چه او از کهان و مهان

تولد منوهر

ز درج بزرگی چنین گوهری　　ز برج سعادت بلند اختری

ز نور جبینش زمین ماهتاب　　چه در صبحدم پرتو آفتاب

ز قصر شهی غلغل کوس شادی　　ز شادی برآمد بر اوج سما

ملک گنج موروث را باز کرد　　چه خورشید زر بخشی آغاز کرد

برهنه سران را بسر تاج داد　　کلید خزائن بمحتاج داد

چه بگرفت پستان مادر بشیر　　هماندم ملک زاده شد شیر گیر

پس او را منوهر نمودند نام　　که در حسن بود آفتاب تمام

بهندی لقب نام او کامیاب　　بمعنی بود دلبر آفتاب

مقربشان که با نجم شناس　　که گیرند از طالع او قیاس

حکیمان بفرمان سورج پهان　　نشستند با کاهنان جهان

چه اسرار مکتوم را یافتند　　بخدمت سوی رای بشتافتند

بگفتند با رای افراسیاب　　که او وارث تخت عالیجناب

منوهر بگیتی شهان شود　　بهندوستان رای را مان شود

ولیکن ز سال دو و چار و نیم　　مر او را ز شوریدگی هست بیم

قدش سور رشک جوکیان بر سرش | چه آتش شود میل خاکسترش
لبی چون سپند رخچ در شم | بماند همان در ثبات قدم
بگردد لبی کوه و دریا و دشت | ولی آخر او را او باز گشت
مزین کند تاج [illegible] بهیم را | هم از هند گیرد سه اقلیم را
چه بشنید سو بحرم رفت رای | بگفت این سخن را بیاز سرای
شده هر دو را مهربانی مدام | شب و روز در پاسبانی قیام
چه بگذشت از عمر او سال هفت | از او وصف در هفت اقلیم رفت
خجل از رخش گشته بد لاله زار | چه لاله از او دسته با داغدار
چو ده ساله شد روی کمال شعور | که در قصر دانش نبودش قصور
ملک چون رخش دید این آب جوی | معلم طلب کرد پیشش نشاند
یکی از برهمن شد او را ادب | که مارای بود از قرابت قرب
برهمن چه شد رای ایران صنم | دلش کرد از طوف بتخانه رم
چنان گشت مشغول ارشاد او | که بتخانه هم رفت از یاد او
بسال شش او را تمام علوم | بیاموخت او را خصوص النجوم
منوهر شد از جمله موبدان | که مبهم بسی و یک موبدان
مهندس حکیمی شد از خرد سال | فلاطون قیاس بعلم و قیاس
چه در منزل چارده پا نهاد | غم عشق در روی دلها نهاد
قدش رشک آزاد سرو چمن | لبش برده رنگ از عقیق یمن

ز داغ

ز داغ غمش یاسمن شد کبود | در آن ملک مفتون او هر که بود
ز یاد لبش شور میخوارگان | سر زلفش آشوب آوارگان
به دستور رایان هندی نژاد | ز زر افسر و چتر بر سر نهاد
به فرمان رای سپهر اقتدار | به نخچیر شد با امیر شکار
بیاموختندش سران سپاه | همه رسم میدان که حرب گاه
باندک زمان شد شجاع دلیر | به نیروی پیل افکن و شیرگیر
روی از غضب بر یلان چون نهیب | شدی پای ایشان برون از رکیب
بناوک ز مژگان مردم شکار | دم تیغ او هیچ بردی بار
همه روز در سیر و شب باده نوش | ز عیش و طرب چون خم می بجوش
خبر هست از مخبر صادقی | که دنیا بود جیفه الکافرین
در آن ملک عیش و طرب بود و بار | جگر بودی از عشق گاهی فگار

دیدن رباب منوهر را در قصر و نظاره او مشغول شدن و [illegible] طاقت از دین و دل

مطرب این رموز پرسیک | داد آواز این پرده اهچین آهنگ
که در آن شهر بود العجوبه بشام | که بود عالم نواخذ نام
چون همه شهرهای کفار است | بت و ناقوس و کفر در نار است
نه شنیده کسی ز پیره جوان | نه نماز و نه خواندن قران
نه بیان نشان نماز دین است | لاجرم مسکن شیاطین است
هست در وی کنار دیو پری | گاه پنهان و گه نگاره گری

بس مکانهای با صفا داد | از بهشت برین هوا داد
همه شب چون ستاره سحری | مفرح در داد بتان پری
غرض ایشان در آن طرف شد | از تسلط زر و قوی دست شد
از قضا را شبی در آن ایام | فوجی از جن بی فرح و کام
در شبستان رای رو کردند | سیران قصر آرزو کردند
بود آن شب مگر ملک زاده | مست و چو بود ز کثرت باده
گوئی از اتفاق حکم ازل | خشم شاهی شدش در محفل
بستر افکنده بر فراز سریر | خواب راحت شدش گریبان گیر
خواب در چشم پر خمار انداخت | ساقی عشوه را ز کار انداخت
جمعی از ماه پیکران پری | همچه سرو سهی بجلوه گری
سوی آن کاخ ارم رفتند | بتماشای آن صنم رفتند
بر رخش جمله گرم نظاره | شد گریبان صبرشان پاره
آفتابی بروی مسند زر | حشمه ز چار بالش و بستر
شمع و نقل و می و کرشمه شور | مجمر و عود عنبر و کافور
جمعی از دایه و پرستاران | همه چون چشم خویش بیماران
جمله بر بستر و فراش حریر | مست و چو بود فتاده دور سریر
در تماشای بزم رقیب | از پریان رفت صبر و شکیب
از سرانگشت آن بت طناز | شد نقاب از رخ منوهر باز

اقبالش چه بی نقاب بود | از پریان قرار و تاب ربود
همگی دل بمهر او بستند | باهم از مشورت بپیوستند

مشورت نمودن پریان با یکدیگر در باب منوهر و سخن کردن ایشان در حسن و ملاحت و دلبری و صباحت او

این گونه سخن طراز استاد | هنگامه عشق کرده بنیاد
کان خیل پری رخان آگاه | هر یک شده عشوه را هواخواه
هر یک در مهر باز کردند | افسانه عشق ساز کردند
گفتند بهم که آه و افسوس | گر زانکه بود حفظ ناموس
بر دل ره عشق میگشادیم | در راه وفاش میفتادیم
لیکن پری از منافقیست | با آدم و جن مواخاتیست
جن زاده ز نار سوزناکست | او ز آتش و باد و آب و خاکست
ما گرچه بحسن رشک حوریم | از آدمی بغیر جنس دوریم
انسان همه عشق باز چند | لیکن همه مطلب فریبند
ما را که هم از وفا کمیست | آن نیز شعار آدمیست
گیرم که بما در آورد سر | گردد بوفا و مهر خو گر
لیکن چه کند بنا سگی | رنجه گل غنچه خنده لبی
با عقل عشوه موافق | معشوقه کی و جمله عاشق
آن عشق کشد بجهل نوبت | پیدا شود از میان خصومت

این دو بوسه ما نگشاییم | القصه بهم رفیق باشیم
ان به که کنم دست کوتاه | خوشتم بی قرین این ماه
خوبتم سبز بری پری چهر | ماهی که سزا بود بدین مهر
باشد بفلان جزیره رانی | دارد پس پرده دلربایی
در حسن و ملاحت نکوئی | شاهی که بدین لبیر بود جفت
زانجمله پری بتی خوش آن | انکه شنید گشت خندان
گو گرچه بسلک مهر تابت | لیکن نه سزای این جوانست
چیزی دگر است حسن محبوب | نی در خط و خال و چهره خوب
هستند بتان ماه سیمای | خالی ز فنون نازدایی
صاحب نظران هلاک استند | کی عاشق صورت بتانند
معنی و سرای عشق و مستی | صورت طلب است بت پرستی
القصه لبی سخن سرایان | گفته صفت دلربایان
خواندند لبی براد دلایل | زان هیچ یکی نگشت مایل
سرکرده جنی ان پری زاد | کو در فن عشق بود استاد
زانجمله بنام گفت پاسخ | بگشاد زبان برای پاسخ
گفتا که همین دو روزه ایام | در مرحله نهاده ام گام
حقا که بر بر هیچ چهر | چون او صنمی نزاد مادر
در حسن کمال او پریست | نسبش بیان ادمی نیست

ارسته

ارسته صانع جمالش | گویا ز برای ان خوابش
این گفته چه جنیان شنودند | در دیدن او طمع نمودند
گفتند به او نوی سخن سنج | باید که بخود گذاری این رنج
او را برسانی اندران کوی | تا هر دو شوند روی بر روی
چون ماه شود مقابل مهر | دانی که که اوز است در چهر
بشنید چو آن نسب پری زاد | بسته جواب جنیان داد
گفتا که بوده رسم ایام | کاندر پی مرد زن نهد گام
به مرد دو دیده در پی زن | زن بوده در رنج راه ایمن
شرط است بحیله که دانم | لیکن بسحرش ادر سانم
چون مستمعان چنین شنودند | لب جمله با فرین گشودند

اوردن رباب منوهر را در خواب نزد مالتی و عاشق شدن بر یکدیگر

چون گو شنید قائلان سابق | که چون مه تراشان شده موافق
شدند جنیان از من حق | زحیم خود برایشان بایه افگن
که گو با جن چه کرده صف ایش | لیکن ارد اندر سایه خویش
رود انسان بخواب غفلت و غم | که هر گه دیدگان بکشاید از هم
نکرده تیز بهر چاره کار | ازان مدهوش سازند بیدار
چه گفتند ان پریان پایه گستر | بکا کمک خادمان را با منوهر
رودند ازمانش ازسر تخت | ملک را با لحاف و بستر رخت

در اینجا از حدیث عشق باری | دو حرف آوردم از اشعار رازی
اگر تخت سلیمان برد باد | کشد هم بار عاشق را به برباد
بود صد والعجب در عشق ای حس | پری را میکند دلاله انس
گذشت اندک ایامی چون رقابت | رسانیدش به نزدیک دلالت
سحر آیند یکجا با مریش | مقابل کرده با هم چون ریش
نقاب از روی مهرو گشادند | بعزم حسن بیجی رو نهادند
پی تصحیح آن خوبان عامل | نهادند آن صحایف را مقابل
دو نسخه هر دو در یک خط صحیح | نه یک دیگر مراجح نه مرجح
دو ترجیح گر هر دو آیات عاشق بود | کی آن تصحیح حد ایشان بود
اگرچه هر دو تن در کفر بودند | ولی در عشق طاعت مینمودند
هر آنکس کز شراب عشق مست است | اگر کافر بود هم حق پرست است
عجب از آنکه ایام ایشانش | نمی پرسند از آذر گوهر و دین
عاشقانی که در دین اند اکنون | نمی پرسند از لیلی و مجنون

بیدار شدن منوهر و مدمالت از خواب و دیدن یکدیگر را بکمالات الهی

کهن عقد نیسان بستار یزی | از آن پرده دادند رخسار الهی
که آن اب که دلاله کان پری | رسانیدند تا بیع سوی مشتری
چه با هم مودند هم خوابگی | ز ایشان نبودند پروا کی
شده حسن بنج سه وافیاب | جگا مندار از به الطاره است

که دل اوابیان

بحرمت که ز انسان پیشه هم اند | که در آفرینش کم ز هم اند
ز کلک نقاش صورت گر | معنی نظر کن بصورت مگر
که چون آفرید او ورای حجاب | چنین حسنها از یک قطره آب
بر آن از آن الصورت دلفریب | بداوند از کف غمان شکیب
یکی واله عارض آن پسر | یکی شیفته بر دختر سیم بر
پری را که دلاله بود آن پری | نکردند روی لبی آفرین
که اسحق و هنی بفرهنگ و رای | که آورده رسم عشق بجای
عجب شد که ایشان برای هم اند | بصنع آفریده برای هم اند
کنون هر دو در خواب ناگی برند | جهان گشت عشق ناگی ورند
بود بر تماشائیان آرزوی | که معشوق و عاشق شود رو برو
به فهم ایشان بسوز و گداز | چه سازند در رسم بازو نیاز
به آهنگ عشاق دل ریشه | دریا چون مخالف کم دکا عقد
یکی زان پریان بصد آرزوی | به بیداری دختر آورد روی
خرامید و در گوش گفتش نهان | که بگشا دو چشم از خواب بر مهربان
مهاجب آمد آفتاب | ز آنگه خود از غفلت خواب
نگفتند خود را نهان خفته | به بیداری او بیرو احسند
سر از لب مراسیمه از خواب جست | سر انگشت مالید بر چشم مست
همه سو ز اطراف خود بنگرید | کسی زینگاه آنجا ندید

نظر کرد بر بخت خود سوی خویش   پری دید خوابیده پهلوی خویش
جوانی بکردار سرو بلند   ز گیسو دو کاکل ز مشکین کمند
رخش مهر در لطف و شکلش نقاب   کشیده ز شب سایه بر آفتاب
لب شکرینش بس شور بود   نمک ریز بر زخم ناسور بود
دو خال لب آن نبات دهنش   مقابل دو هندوی شکر فروش
نمودش بصورت چه بیگانه وار   معنی ولی آشنا یافت کار
رخش دید و در دم دلش شد ز دست   سراپا شد از باده عشق مست
دل گفت گم کرده راه خیال   که خورشید در شب نمود جمال
در این حیرتش بس بود اضطراب   که آورده با خویشش رخت خواب
گمان ساز بر این روی بخت   قضا آمد و افکنده رخت
بود این پری یا شیاطین همی   که می باید این کار از آدمی
وگر آدمی باشد این ظاهر است   که در فن جادوگری ماهر است
دل چند ازین رنج دریا فکنم   همان به که خود را بخواب افکنم
اگر ساعتی دل بخویش آیدم   به هیچم نگردون چه پیش آیدم
چه کس زین جوان در امان دارد دم   که دل برده و قصد جان دارد دم
اگر این شیاطین بود یا پری   مرا باید از جان خود شد بری
خوشا این جوان گر بود آدمی   که دریغ عشقش نخواهم کمی
بگفت این و افکند خود را بخواب   ولی بود از لرزه در اضطراب

دلم رحم داد

ز خورشید رخسار او تاب رفت   و گفتی ز مه رنگ مهتاب رفت
دل نازکش در بدن می طپید   گلابش ز برگ سمن می چکید
در اندیشه پاس ناموس نام   ز غیرت بر او خواب شد حرام
به ناچار شد باف مژگان بهم   در افکند خود را بخواب آن صنم
گهی دیده بر بست گهی نیم باز   در افتاد در فکر دور و دراز
چه دیدند دلالگان پری   ز سودای آن زهره با مشتری
نشد اختلاط مه و مهر گرم   نیفتاد برقع ز رخسار شرم
فسونی نهان نمودند ساز   دری دیگر از فتنه کردند باز
منوهر چه از خواب برداشت سر   مکان دگر آمدش در نظر
باطراف خود کرد حیران نگاه   بحیرت از آن قصر و آرامگاه
عالیه چشم و لبی بگزید   تماشای قصر خود آنجا ندید
نه آن دایگان و پرستار خویش   بحیرت فرو رفت در کار خویش
همان خانه خواب خود را ندید   که شب در شبستان خود آرمید
تحیر به آغوش کرد اضطراب   که آوردم اینجا من رخت خواب
حق تا مان به پهلوی خویش   در افکند بر روی او روی خویش
لب و قند رخسارش از دلبری   نه کوثر نه طوبی نه حور و پری
منقش پری پیکری چون صنم   گل عارضش رنگ باغ ارم
غلط گفتم آن ماه حوری سرشت   رخش بود رنگ باغ بهشت

دو چشمش که جادوگران داده پند ز زلفش جهان جمله زنار بند
تهی بوده کافر دل و بت پرست دران لب کشیشان بیچاره مست
نمک جلوه برسم ز لب کرده بس سر زلفش آشوب هندو و چین
لبش حقه پر ز مرجان زده رخش طعنه بر کافرستان زده
دو طاق دو لش از شیوه دلبری بناز از برهمن ربوده شکیب
نداند ز دیدارش صنم را درست ز تو کافری گشت دیوار بت
تهی دیده در خدمتش بنده گشت ز جان و دل اورا پرستنده گشت
جهان ار دیار خرد مست رفت که از پا در افتاده از دست رفت
نگویم که از بحث و افسر گذشت که در راه عشق وی از سر گذشت
فرو شد به سحرت که من منیم منوهر گر انجاست من کیستم
اگر آنکه هم که من باد بیم منوهر بود دیگری من خیم
اگر من همانم پس اینجا میت در آغوشم این نازنین ماه کیست
مه مجاجه سان های غلم دوید نگه جذب عشقش در اینجا کشید
بگو که حوالش رفتم بخواب چنان آدم خفته با این شتاب
چه کس بوده آیا طلبگار من کشیده است بر دوش خود بار من
فسونی که با شغل من راست از ان کس که این قصه در خواب گفت
که در چشم نزدیک ما هم فکند که آورده در دام عشقم بلند
ندانم چه بوده است مقصود او چه بود از زیان گردنم سود او

دلالی

وزان پس ز آغوش آن سیمبر بغلطید و بر پایش بنهاد سر
مگر حل این عقده عشم کند ز راز سر این امر مبهم کند

سؤال کردن منوهر از مدمالت

کف کی ماه برج شرم و حجاب نگهبان دیده برکشا از خواب
مپرس ناوکی کشیده خان بعداران مکلی مکان پنهان
گر از اسرار من خبر داری سر خود هم من بگو یاری
منکه در خواب بودم اول شام دانستم در سرای خویش مقام
بینم این دم که در سرای توام سر نهاده بخاک پای توام
حق دینی و ملتی که توراست لیکن حق رازمن بیان کن راست
ما بدانم که مه غمای تو چیست بر چه اندیشه و رای تو چیست
در تو هم زین فسانه چیزی بوده حمال بار من دگری
سر خود را عیان مکن با من تا شود آن فسون عیان بر من

پاسخ مدمالت منوهر را

گل چهره در رخ نقاب بر داشت ابر از رخ آفتاب بر داشت
کرده دلش بهر او کرم از رخ بند و پرده شرم
اول نقاب داد فرمان با مهر که ای ستوده جهان
از کذب مکن بدین خود راست از نام و نشان خود بگو راست
اول بنا که از چه حسبی خنبی ز دیار ربع النبی

گر جنی از آن چنان بپوش   زنهار ز آدمی نهان باش

دانی تو که ربط آدم و جن   دور است و بعقل نیست ممکن

ور زانکه تو انسی ای پری روی   پس با تو معین است طی دوی

بسته بوجود فنون دمیدی   گر حیله بقصر من رسیدی

سوگند بحق که ماه و مهرم   بی پرده ندیده اند چهرم

زین پرده سرا که غیر نامیست   نی رخصت من ز هیچ بابیست

قصری که مقفل است هر باب   نزد پدرم کلید ابواب

بر گو چه ای دلیر خود کام   داخل شده ئی درون ز بام

بنهاده قدم بگرد ناموس   در پرده سرای نام و ناموس

هرگز بحرم سرای رایان   بر کسی نشد نمایان

کاری که تو کرده ز شیری   ناکرده کسی چنین دلیری

پاسخ منوهر مالت را

منوهر خورد چون زهر عتابش   شکر افشاند در لب در جوابش

بگفت ای شمع جمع مجلس افروز   شب از عید دو درت عید نوروز

زمین برتش نبودی گرچه جسم   نه جن و نه پری از نوع انسم

پدر باشد فرا سورج بهارای   در اقلیم کناکر مسند آرای

بود نامم منوهر ای دل آرام   بقصر حرمش بودم اول شام

ربوده خواب بر روی سریرم   نبود از تو خیالی در ضمیرم

اما

نه با ما بت حالم بوده دمساز   نه مرغ عقل اینجا کرده پرواز

ز کس نشنیده نام این دیارم   نبوده با خیال اینجا گذارم

چه چشم از خواب راحت بر گشودم   نظر کردم بنزدیک تو بودم

ترا دیدم دلم بر جای خود نیست   بخاطر هیچ از ما وای خود نیست

ندانم کیستی ای سرو آزاد   که از خود هم نیاید مرا یاد

تو خود هستی کنون در منزل خویش   مرا از تو است حیرانی در این پیش

ندانم کیستم با اضطرابم   که آورده چنین از تخت خوابم

معاذالله نیم جادوی طرار   مرا تو متهم کردی در انکار

نکردم من سحر و نکردم نیرنگ   مرا که دان کتاب سحر نیرنگ

تو هم باری بیان کن نزد من راست   سراپا قصه خود بی کم و کاست

بت هندی نشانده دل آرام   گرفت از آن سخن نی لحظه آرام

بگفت ای آشنا ملک حسن و خوبی   نهان بر در کنف در خاک رفته

منم فرزند بکرم رای بن رای   دو صد رای دگر را کار فرمای

بجز من نیست او را هیچ فرزند   من از هر دو عالم گشته خرسند

مهارس نام آن شهر بدیع است   هوایش جان فزا ملکش وسیع است

دمالت کرده بکرم را مرا نام   ندارد بی رخم یک لحظه آرام

کی از آنکه منجمان کهن پیر   معنی مر مرا کرده تدبیر

دمالت در معانی ماه باشد   کسی کز زین لغت آگاه باشد

بجز نی شهره در هند وستانم — گل نشگفته در آن بوستانم
نبودم زعشق و بیقراری — بسی شهزاده کام خواستگاری
زناز اندر نظر نارم فلک را — نخواندم در اجابت هیچکس را
هزار تو که بردی از فلک رخت — نه بپذیرم کسی تا حال تخت
کنون با حسن تو افتاده کارم — ز پنهان غم چه زلف روزگارم
از این سودا بروزی چند از این پیش — هوائی داشتم در خاطر خویش
شبی بودم براحت خفته بر تخت — چه چشم خود ندیدم راحتی بخت
مروی خوشتر از افتاب بخوابم — ز من بردی قرار و صبر و تابم
سراپا طالب مجهول مطلق — ندانم تو خواهی بود الحق
جمالت ای بیاع دل بعالم — از آن شب مانده در چشم خیالم
چه امشب شد مهر و دولت وصل — ندانم کان سوادی بود از این اصل
ز شوق این سخن شهزاده بگرفت — که شرم آید مرا از طاقت رفت
که معشوقی چنین در دل نمائی — شود رامم باندک آشنائی
تامل کن مرا هرگز ندیده — نه نامم از زبان کس شنیده
سراید با وجود اینقدر شرم — کند اظهار مهر و عشق سرگرم
فدای او نسازم زندگانی — زهی دل مرده‌گی و سخت جانی
بگفت ای نازنین جانم فدایت — سرم بادا نثار خاک پایت
بگفت این و بپایش سر نهاده — برون شد عقل و هوش از شاهزاده

هم مهر دو

چه کیری قد آن سرو آزاد — سیه مستانه در بالش در افتاد
گرفتش در بغل سرو نهالین — نهادش از کنار خویش بالین
گرفته یکدگر را در بغل تنگ — زده تنگ شکر در شکر تنگ
اگرچه در محبت عهد بستند — دله بر عهد کیسی نشکستند
که امشب گرچه در ناز و نیازم — چه امشب بگذرد فردا چه سازم
حریفان چون سحر گردند بیدار — چه باشد درد ما را چاره کار
گهی در فکر کار چاره سازی — گهی در شوق عشق و دوست بازی

عهد بستن مهر و دولت با هم و گذارشات احوال ایشان با هم

بر آمد ز چرخ محشر خروش — ز دلهای ایشان در افتاد جوش
هجوم امد از خیل عشق مجاز — ز دلها در افتاد سوز و گداز
چه از دست بازی برون رفت کار — در افتاد نوبت بوس و کنار
چنان گرم گشتند در دلبری — که آب آمد اندر دهان پری
دل مرده از شوق در پا فتاد — منی از آن پا بپالا نهاد
ملک زاده از باده عشق مست — در آورد در ساق سیمین دست
دمال یار گفت هشیار باش — ز عقل آن اندیش بیدار باش
نشاید که شاهان و شهزادگان — کشند از طمع قصه شهزادگان
تکلف مکن رسم شاهان مپیش — اگر یاد بت پاس ناموس خویش
ز ناموس و عصمت مسازم مجل — کنیزت شوم خواهم اما بحل

که او داد این گنج دریای نور | کلید در گنج شکر به در د
در قفل بگشا مگر با کلید | کلیدی که حق بهر قفل آفرید
کجا طفل دیده بی نکاح | که زوج بی عقد باشد مباح
ره عشق را در مجازی مگیر | طریق حقیقت مجازی مگیر
منوهر از آن گفتار هشیار شد | دگر گفتی که از خواب بیدار شد
نهاد از سخن گفته راستین | کشید از ادب دست از آستین
بدو گفت کی ماه گیتی فروز | جهان با توام این شب امیدروز
ندانم که خوابست این یا خیال | دگر هست یا بود این محال
سحر شد بانوی هندوستان | که باشی بکام دل دوستان
خدائی که بر جزو کل نقش بست | بقدرت بنا کرد بالا و پست
از آن منزل دور بی رهنمای | بیکشب ترا آورد من واجبی
ترا گر بود باور این در فراز | تواند دگر باره آورد باز
بیا باز دیدم از آن گل بخواب | چه غنچه بخندیدم دم در گلاب
گران شب چه زاید بهم سحر | که آبستن است این قصه گر
گرانی سار افسانه با صبحدم | نمایم حقیقت در آغوش هم
سحر تیک و فریاد خواهند شدن | سر بی دو بر باد خواهند شدن
دگر افتد ار ده ترا بار بید | توان این از چشم غم خون زد
ندانم من از خویش هم یک | دلی هستم از جان نو خوشناک

زجان

ز جان کاش دستی برآوردمی | بپای تو جان را فدا کردمی
ترا گر فدا گشتی پایدار | نمی بودم اندیشه از پای دار
ولی ترسم از شومی خویش | که رنجی ببینی ز پهلوی من
صنم گفت از اینها میاور بیاد | که داریم بر لطف حق اعتماد
رجا داشت از نوگل صبح | بده تن بخواب و بزن دم بصبح
بیک باری از خوش است اعتماد | کرم او رسیده بود زین لباد
مرا خود نشد ره از خویش | گمان بادکاری بود رد من
کنم بر وی از چشم حسرت نظر | فرو ریزم از دیده خون جگر
چه بشنید زهره از آن مشتری | بدادش ز دست خود انگشتری
ردای دگر داشت گوهر نگار | ببخشید از آن هر دو را یادگار
گرفت خاتم حلقه در گوش کن | بدو بیم ردا را در آغوش کن
کرم کن بمن خاتم خویش را | باحسان غنی ساز درویش را
ملک رخ نهاده بپای پری | در انگشت او کرد انگشتری
مگر بوده دستور در آن دیار | که هر کس شدی دختری خواستگار
روانی گرفتی از او در سخن | که تا عهد ایشان بماند درست
در آن پس چه زلف بستند پای هم | نهادند سر شانه در پای هم
قضا را در آن وقت از اضطراب | بدل نموند در خواب
سحر شد ز آنی چه ابر بهار | بصد نا امیدی گرسته زار

اگرچه مهرشان هر دو خواب … فکندند بر چهره گلگون نقاب
بر آن دلاله حیله ساز … بگشتند از آن گونه هنگامه باز
دلهای ایشان در افتاد سوز … که ماندند آن دو جوان تا بروز
برسوائی افسانه گردند باز … جدا ماند از این بی گناهان دلا
شود خون این هر دوشان پایمال … بود هر دو در گردن ما وبال
از این کز فراق منوچهر دگر … بمیرند هم مادر و هم پدر
به محشر بمانیم ما شرمسار … بگیرند از ما دیت هر چهار
همان به که چون صبح سر بر زند … چه خورشید از برج خود سر زند
از آن پیر نیرنگ ره بر شدند … بر آن هر دو بی شانه کسر شدند
بر آن هر دو از سایه جیسان … نبود هیچ غیر از نفس در میان
فتادند بی هوش بی ساز و برگ … که فرقی نبد ز آن دو تا مرگ
نبودند با بستر از جا همی … رسانند او را بجلوت سرای
بهندان پریان نیرنگ ساز … همین سان در هشته کردند باز

ذکر احوال منوچهر در فراق و ملالت

هشته باهت زیر چرخ کبود … ما نباشد زبان به فنی سود
چرخ باران فتنه بارد … بر زمین تخم فتنه میکارد
اگر از برگ دل کند بستر … خار از دیده‌اش بر آرد سر
صبح چون افسر منوچهر مهر … گشت تابان ز بارگاه سپهر

شاه بیدار دل شد بیدار … خادمانش ستاده بر در بار
امرا زادگان به یاری … منتظر جمله در پی بازی
یکی آورده آلت شطرنج … شب از این فکر بوده اندر رنج
یکی آورده اسب در جولان … سخن از گوی گفته در چوگان
دیگری مستعد برای شکار … کرده تیمار جره و شنقار
دیگری سهم کمان کرده بچنگ … بر هدف راست کرده تیر خدنگ
هر یک او را گشته در هر کار … منتظر مانده جمله بر در بار
جایگاهی ملک خواب ندید … یار شب در کنار خویش ندید
بر گل از نرگسش گلاب افتاد … ز آن ملک بر دل خراب افتاد
از دلش آه آتشین سر زد … آتش اندر سپهر اخضر زد
آن حکایت تمام بر شبه … با دل خویش گفت آهسته
که بود خوش از دل آرامی … بود امان چون دو مغز بادامی
آن دلارام که جای او خالیست … در کنارم که جای او خالیست
دیده با خود فراش خوابش را … در زد ابروده نقابش را
دامن او در کنار خود میدید … گوشه روی یار خود میدید
داشت بر دوش موهم غالیه … بر سر چشم خوابش مالیده
گه بر انگشتری نظر میکرد … بوسه میداد دیده تر میکرد
ما نباشد از او فراموشش … کرد او را چه حلقه در گوشش

گفت تو ببینی در آغوشم | حلقه بندگیت در گوشم
میکنم در رهت پرستاری | تا مگر گوش سوی من آری
وان زن دارا فکنده در گردن | که مرا از من گشته کفن
بادم رستخیز وقت قیام | تو که یارش بود مرا انشام
شده حیران او پرستاران | او چکاندی سرشک چون باران
همه پرسش کنان که حال تو چیست | باعث گریه و ملال تو چیست
او بغیر از صفیر ناله و غم | نگشادی زبان به لا و نعم
در گشادی زبان برای جواب | سخن داشت جمله زهر عتاب
خادمان از خانه بیرون کرد | مانده تنها و دیده پرخون کرد
کس نیارست شد برابر او | تا رسید ابحر بیاد او
تا رسی با زنان هندوستان | هر دو کف را گرفته بر پستان
کی ملک گوشه کانه من | باعث راحت زمانه من
حبذا ای نکو نگر چه سبب | داری غم و رنج و درد و تعب
حق شیری که خورده بضلع | که خبر ده مرا از ان اوضاع
دایه بیزار آمد و همی گفت | در مژه گوهر سیتمی سفت
سر شهزاده همچنان در بر | لال و ساکت بماند چون تصویر
هر زمان آه آتشین میزد | نالها از دل حزین برزد
مادر و دایه سر در ماندند | اشک خونین ز دیده افشاندند

آمد انقدر ازم

چه کردند تا توانستند | چاره کار او ندانستند
عاقبت نزد پادشاه شدند | نزد او با فغان و آه شدند
سجده کردند و قصه بنهفتند | حال شهزاده سر بسر گفتند
رای رایان شاه از سر تخت | شکوه برداشت از زبون بخت
گفت احوال او بود معلوم | که خبر داده اند اهل نجوم
سال او چارده شد است امروز | اولین ماهی اوست هنوز

حکایت پدر منوهر با منوهر

مالک جوکیان گشته دهر | تا نشد میان خاکستر
سالها در سفر جهان جوید | تقدم جمله سحر در پوید
عاقبت ارزه درازاید | دل سفر کرده بازبار آید
گفت ان رای رشد سوی فرزند | لقا های حق شده خورسند
چون ملک زاده دید روی پدر | پیش او در زمین نهاد افسر
بطریقی که رسم ایشان بود | در زمین از سر ده شد بسجود
شاه بنهاد روی بر رویش | بوسه زد در لب سخن گویش
شده همراه سرخوانی باقی | لبش آب زندگانی یافت
در بغل یافت نهالیش | ساخت زانوی خودش بالینش
گفت کی نور دیدگان پدر | تعدای تو باد جان پدر
در دلت گر بود تماشائی | از پری چهره مه سیمائی

نی المثل گر بود بر اوج سپهر | زهره یا ماه و مشتری با مهر
بفنون و کمند و دام تبر | زآسمانش بیاورم در زیر
در تو راهست مدعای دگر | رفته اندیشه ات بجای دگر
هرچه خواهی میسر است انجم | در جهان در دست و در ... هم
پدر و مادر و هوا دارانش | بنده در ملک پرستارانش
زین مقوله سخن بسی گفتند | خاک راهش بدیده می رفتند
بود او غنچه وار دم بسته | راز بنگفت با دل آهسته
رای درمانده در چنان محنت | قصه را ساخت در زمان ...
از طبیب منجم و رمال | هر یکی در کتب شده حمال
هر که بودی سرآمد آن عصر | جمع کردند جمله در آن قصر
بعد از اندیشه های دور و دراز | همه یافتند از آن راز
عرض کردند نزد رای جهان | حرف سربسته چه راز نهان
سایه چون فتاده بر سر او | زرد از آفتاب ماه انور او
میشود هم ز نبض او معلوم | که دلش برده دلبر مکتوم
خسبان برده مشتش جائی | کرده جهان ماه سیمائی
خفته باران کار هم آغوش | بود از حیرت همان خاموش
شکل او در دلش نهان است | کش مقیم که بیکد است
همچنین در خیال روی وی است | چشم او محو بر جمال وی است

حال دختر

چون نمی دیدش بچشم حضور | گر بزدان میکند گرد سده دور
خاتم و این رد انشانه اوست | بلکه این عهد در میانه اوست
زانکه هر کس نشد به یاری | دختری را کند طلب کاری
میدهند اولش ردای عروس | که در او نیست پرده ناموس
چشم و دل وا مکن بجای دگر | منگر سوی دلربای دگر
هست در هند نزد اهل سلوک | این بنا مانده در میان ملوک
رای را زین سخن ملال افزود | چاره محنت هیچ چاره نبود
حیله از نزد او برون رفتند | بلکه چشم بر او چون رفتند
مهر گشت از شراب حدت مست | چون شنید از میان لب خشک
لب در دریغ هوا داران | منزوی گشت از پرستاران

سیمانی نمودن منوهر از عشق و ملالت دیگرگون احوال او

هر باره مووش ارزوئی | غیر از غم عشق گفتگوئی
از دیده محیط قطره ریزی | در سینه نهان نعت خبری
او را نه هوای کفر و اسلام | ما در غم خورد و خواب و آرام
از پند کسانش نه در گوش | در لفظ جواب لال خاموش
شاهنشه کشور ملامت | ... زن محمل کرامت
سرشار خمار و آه و ناله | مستی شیشه و پیاله
هنگامه مغان ایام | از خون جگر کشند اطعام

گه گریه کنان دراز و دستش | در خنده که از خیال دوستش
بگرفته ردا یار در دست | مالان بدو چشم خویش پوست
شد فاش حدیث او به افواه | در شهر چه از عرب و شاه
هرچند بفکر ریج بوده | ره در پی دلبر خوش برده
کا با مزاج او چه کیست | اشفته زلف درهم کیست
از جام محبت که مست است | در دام غم که پای بست است
در باده او نمک که ریخت | در جامه او حنک چه کس ریخت
سودای که بر سرش فتاده | در دست که جیب غم گشاده
احرام کدام کعبه بسته است | در عزم کدام ره نشسته است
در داغ رخ که عندلیب است | مفتون کدام دل فریب است
از بخت که بر معاکس افتاده است | بر جیب خود که چاکش افتاده است
از ساز که در دلش نوائی است | در شور که بر سرش هوائی است
او دیده کدام دلربائی | کافکنده بدوش او ردائی
از باده کیست مست و مدهوش | در بزم که حلقه در گوش
نغمانه کجا شده دل اش | در خانه کیست مهر لب
دیدند ز عشق مست و شیدا است | بر چهره او ز عشق پیدا است
کردند بحیله خلوتی ساز | شد با دران کشف از راز
کفتش بطرز مهربانی | که ای تره سرار چرا نی

از صد گل نو یکی شکفته | این حلقه مزن بدر نهفته
خاری که خلد بپای فرزند | در دیده مادر است چون بند
خواهم که کنی حکایت اظهار | پوشیده ز من غمازی این راز
البته بود دل ربایان | بی پیکری از نبات رایان
از صدق من کوی بی تاش | تا آورم اندر این معاش
الماس که تو را هوای اوست | شاید که مرا براید از دست
ور زانکه نگوئی این سخن راز | سوگند بجان که اوست دمساز
گر خود که کفر گشته بی راز | الش نکنم بتا روز تار
رغبت نکنم بسوی اصنام | ابرم لطرف دین اسلام
در روی برهمن افکنم سنگ | دوری کنم از بتان گلرنگ
در کعبه مراد خویش گویم | در بت کده هر صنم بجویم
جویم رجش خود نهانی | رخساره خال زعفرانی
ارزم سه نوای ناموس | لغزش کنش بجهد و افسوس
وانکه ز فنون طبع معدود | سازم ز برای دفع خود گور
رانش نکشم لو خش نمک | جویم ز لحد صبوره سنگ
با انهمه رای هزاران غم | بیمار تو زر زندگی دم
امروز ترانه دین دو نیات | دانی که صد شب من بوده است
سکفتی و بیگ لبی زار | کردی همه آن فسانه تکرار

بشنید چو این سخن منوچهر / افروخت دلش بمهر مادر
گفت ای مه برگزیده من / خاک قدمت بدیده من
حقا که تو در دلم سروری / در دیده من بجای نوری
از مهر و محبت چه گویم / از یک حق نعمتت صد بوم
اینم نه مگر بیاری تو / از عهده حق گذاری تو
حق پدرم از آن فزونست / بیرون ز شمار چند و چونست
گر جان من آمدی نگارش / یک لحظه نمودمی نثارش
دانم که ز ذره کمتر است این / در حضرت او محقر است این
از بنده تو در تو سوالی / پیدا شده در دلم خیالی
عشقی که زده مرا شبیخون / نه قصه لیلی است و مجنون
من بیخبرم از آن خبردار / این قصه ز من مپرس زنهار
عورت که کنیزکان برهمن / آمد بدرون خلوت من
او بوده مرا ادب دمساز / شاید که از او بپرسم این راز
در عشق نگار دلستانم / گوید همه شیوه بیانم
با تو شد از آن حدیث دلشاد / کس را سوی کنیزکان فرستاد

آوردن بورج بهان کنیزکان برهمن را نزد منوچهر و مکالمات ایشان باهم

زنبور سر رسول که دانست / نزدیک برهمن کنیزکان رفت
که بودی از ازرق سنگ کشان / بتخانه سرهنگ کشان

[illegible]

منوچهر را معلم بود و استاد / سوی شهزاده آمد درد و فریاد
چو آمد آن دبیرست مدبر / منوچهر بوسه زد بر پای آن پیر
کهن زنار بند دیو مانند / نوازش کرد کای فرزانه فرزند
نه افسون یکی از بوفایان / چرا کردی خلاف رسم رایان
نه گویی پی ز راه رفتی / سخن با آن رئیس در چاه رفتی
روا میبایدانم من / پس از من ز نبان باشی همین
ورنگ حب نموده گرده منی / برهمن گشته در شهوت پرستی
محو با تجلی بگذار خامی / صد بی شو از اشعار خامی
زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده
ولی از دست بیرون رفته کارت / نمی بینم در آن کار اختیارت
دلت شد چون بزلف او گرفتار / مگر با من بسازم چاره کار
اگر او زهره باشد من ز تسخیر / نه بینی چون رام آنش اندر زیر
مسیر باشد زبان را آتش گریه / ترا غمگین و بیرون آی از بند
منوچهر گفت که فرزانه استاد / مرا داده هم از طفلی ادب یاد
تو دارم من حقوق زنده و دولت / نفهم من نمی گنجد که حوت
رکی را ز شد پستان / وهی آن توسل را آهنگ دستان
مرکان میکنی بتخانه جاروب / زبان را را اتش من و محبوب
کمود ... طبع نازنان را / شناسی تو پستان چاره را

مرا در دل بتی دیگر نهان است / که او در شیوه عیاری نشان است
کنون از عشق او الکوبه مستم / که جوانی در محبت پای بستم
دلم بخانه او شب من رهن / بدم بیدم که مانم بره من
تو چون رسم نثار اینک دانی / بیاموزان مرا گر میتوانی
که دارم چون دمالت دلبر کی / مبادا سر زند از من خطائی
کشیده الکه صفیری از دل تنگ / بیا زان غزل رود شد اهنگ

غزل گفتن شوهر در عشق دمالت

من از بهر رسیدن شب شکیبی دارم / بگردن سبحه از مار زلف کافری دارم
بخاک من اگر طرح بنای عشق ریزی / که من در سینه بویران کنج خاکستری دارم
سر دارم بپای دستم باد فدای او / سر مرا گر بجه اسازد که من پا در سری دارم
مرا در سینه هر داغی بود مهری ز مهر او / مبادم صبح خواهد شد که افسانه مختصری دارم
ز هیر از ان گدائی لاف شاهی میزنم دائم / که از ترک جهان هر زور بسر قیصری دارم

سخن گفتن که بان بهمن با شوهر و پاسخ دادن شوهر

بهمن گفت دانستم که یاری / بکار خود نداری هشیاری
نوعی رفته از عقل برون / که با عشق اموزی مجنون
رفتی را با نیان خوب کردی / غلط کردی لیلی ناخوب کردی
معاذ الله از این گستاخ گوئی / مرا مبین گستاخ روئی
شوهر گفت در پاسخ گوی بر / مجنس از تو پیدا گشت ...

یارم بوفا گفتی ندیده / مرا شد خار غم در دل خلیده
بهمن گفت از انها درگذشتم / بملک عشق و حرمت در نوشتم
کنون با من بیان کن اصل ابراز / که جویم یاری از لطف بسیار
شوهر گفت از راز دمالت / از ان بیچاره دوا اکوبه حالت
مرا روبند او وارونه در حال / سخن با چه مطلب داشت نقال
ندانستم که بود انجا پرنده / که بودم احتیس یاد اور نده
لعوضیدم به بیداری شب خواب / بنهم با چه فرمائی دران باب
بهمن گفت باش از خوف ایمن / که هشیار شعبده از حیله حق
مباش از اصل اشعی حیران / نوزان خواب و بیدار نکمان
که دایم جنبان در فرقه باشی / نوعی هر کی را گرده وسواس
بمش از نه هر یک بلائی / نباشد غیر از انشان مدعائی
کفشان قصه گر بودی فسانه / عیبوان برابا من نشانه
بمانده زحف جوانم نزد انماه / فراش خواب داده همراه
نباشد جذب محبوب دلبری / نبدانند رسم دلبری را
ز محبوبت از اولاد آدم / دمالت نام خبری بکرم
ویار او چهارسن نام دارد / دران جا منزل و ارام دارد
بهمن گفت دایم هر مقامی / گوشه از چهارسن نامی
صدا دادم که امش ز زنها دانست / بهر جا خسروی صندی نژاد است

ما انجا رای ما را عیب دینی | مدل لطف محال است انکه بینی
مدان کشور که ما را ورزش من | نشان او بذکر هیچکس نیست
کسی را سوی او پای طلب نیست | که گر ده ساله ره باشد عجب نیست
هر آنکس راه دریا یک دو ماند | نگر خود را بدان کشور رساند
مپندارم که خواب این محال است | مه هندی دل ماهی کان محال است
تو را گویم لطیف شهر این | مه هندی دل نبارد غمزه زن
توهم معنی رد ایمان جو بحث | بدر ملک کمی ما فهم بحث
بهندستان بهر ملکی است زالی | بیحث خسروی کشورکشانی
بهر اقلیم ایران گر دو دن حاب است | جهان در برج هر یک افتاب است
همه هندی کماسند خود آرای | که در نظاره دل را تاب آرای
که دارد طاقت دیدار ایشان | فلک محوانست رخسار ایشان
سراپا دل زناد خامه بسته | همه عاشق کش عابد فریبنده
همه را دارد حسن دلبرست | ز عشق بیکار داغ زرد است
وگر عاشق شوی ز جوش نیست | تحرکه خود ببت دخود زمن شیشه
مشو مفتون اگر بینی کاری | گزان بهتر بود در هر دیاری
مشو هر کف که هر دل آرای | رخ خورشید را در گل بیالای
ز سه رویان هندوستان کمی باد | کم از عقرب ز دو قرباد
نهان حسنی که من دیدم که دیدست | خدائش کوئی ادنار افریده است

بدو اسلام

سزد قدرت بر ان حسن فرنجی | که از ما زا فریده ما زنجی
کی ان صورت توان کردن تصور | که عقل انجا نگنجد جز تحیر
نباشد مثل او حور و پری نیز | نگردد ان آفتاب و مشتری نیز
ولم از زاد و معنی سحر نیست | خریدار شاعر مختصر نیست
لطافتها تو انجا لفظ گو بیم | بباطن جانش ز رو بروی بیم
ز نیکوئی زنه رویان هندی | که عاشق کشته و وارندر ز هندی
عفا الله گر حقیقت سخت دوری | مدار از سرا زهری تعوری
مدانی لطف معنی را ضرورت | نگاری بر دلم از لطف صورت
بود چون قصه فرهاد دل تنگ | که او تصویر شیرین ساخت از سنگ

لیلی دادن رهی گند مان خسرو را در عشق شیر ای

بر عشق چه باران خبر گرفت | لطف املک زاده مدبر حبیب
بدر حمت عذر بجار که | علاجت مدانم فرا دارد که
بجالی در اجانه گردد ناک | تفهیم که کارت قند بر بلاک
اگر رای ارمن نه بر قبول | نگردد رها اندیشه بس ملول
بگویم ما او اسچه ان گفتنی است | سخنهای ناشنیده سهفتنی است
مشو هر سینه اداوان سخن | رها خوانس پس گنده ان سخن
روان رفت نزد یک بدر جهانان | بدو گفت که ای کار جهان
سراد حکم در ای مشو هر مسیح | که خواه بشد اروش بیرون بهیچ

سراسر فرو خواند رو یک بیک — رمزی که دل رفت شد زار بی
که خود راست شد حرف اهل گشت — نکو بوده اندر چنین سرنوشت
شنید این سخن را ملک زار زار — که از یاد کارم همین یادگار
نگردش چشم اهل زمان — که باید هزار حوادث امان
بر همین نکتش روان شاد دار — دل از قید اندیشه آزاد دار
چنین گفت با من کسی معتبر — ز منجم ز منوهر خبر
که دید بسی که در باد دشت — همچو دلی مانده نقش مار گشت
بسی سالها رنج کافی کند — ببحث شهی کامرانی کند
بگردد بسی کشور از روز باد — کسی را ز ساسان جاوید یاد
شدم بار مستحیح فال او — ندیدم دمی گونه احوال او
شنید این سخن را نکو سیر — بحث نظر کرده بر دو سر
در اندیشه بود او که خویشش بود — خاطرش چنین بحال بود
که شخصی بیامد که خبر — که اینک منوهر رسید از سفر
چنین دید کز مژده بر خواست زای — در آن دشت شد سبز همای
بسوی منوهر نظر کرد مست — که دست ملک کرده بست
نگهش بسم کنان که بدر — ز منجم ز ... اشک احمر
از آن مژده چندی برآمد ز خواب — ز چشمش روان گشت از شوق آب
نگرد انجمن یار همین یار — همان سر بسر برباد شد عیان

نگه دار دید

کنون از ملک شو داستان — به گوش برگفته راستان

بیدار شدن ملک از خواب بسامانی نمودن در عشق مهر و گماردن

نگه بردار این صحیفه غم — گرداران کو نه شرح عشق رقم
که ملک سحرچه دیده گشاد — چشم او بر فرش خواب افتاد
یاد پیش آمد که رخ چو گلزار گشت — در دلش سوز و اضطراب از رفت
شب در آغوش او چه کس بود — تا که تا صبح هم نفس بود
دید انگشتری در انگشتش — رعشه زان فتاده در تنش
بوی او بر مشام جانش بود — تکان راحت روانش بود
دست بر دیدگان همی مالید — یار را در کنار خویش ندید
یاد پیش آمد استراحت شب — که در آغوش بوده لب بر لب
شد ز هجر ولی نه جان بر تنش — شکیبه ز خون ولی نه تن بر تن
لولو تر ز دیدگان میسفت — هردم افسانه زن لب میگفت
آنکه شب بوده در کنارم کو — راحت جان بیقرارم کو
رفتی از خویش و آمدی از خویش — میکشید آه هردم از دل ریش
از غم آن نهال گلشن ناز — حال مایش نه مگر کس دمساز
کاش آن ماه را چه آمد پیش — که نماند چنین بحال خویش
سنبل زلفش از چه در تاب است — نرگس مستش از چه بی خواب است
غنچه را از کدام خار ستم — دل پاره پاره و بسته لب بر هم

که زده ناوک خا برا د — بکره مانده و نسل ان ا برد
که نشده شب نخوانده مهالش — وز خجالت نخورده از خوانش
که طرار گرفته یا فرشش — بوده نقوی از ان فرشش
که کشیده زلفش آب حیات — خورده از وسمه قرصهای نبات
که چنین گل رخش نبوده — لیکن گل سرخ کشته پژمرده
که برون برده زین سرا بستر — که بجا مانده بستر دیگر
امشب از داغ بوده در آغوش — کر عشش رفته انجمن از هوش
که بحشمان ز دامن سیمین — که برون کرده خالش رنگین
از کنیزان او یکی نکا ن — این سخن را ماه کنف نهان
دم دایه ه برقرار ادا — رفته از دست مهار ادا
گاه گریان و گاه خندان بود — در تحیر لبش مه دان بود
زده صبح غازه بر رخسار — وسمه بر ابروان نداده نگار
زلفش آشفته بر گل روی — ز ساینده شانه را بر وی
چشم مستش نخورده سرمه سور — لبش از ان مده بلکه امروز
سوی آمده اش نگاهی نه — اروبش خبر برق آهی نه
رکش پرخون و سینه فکار — دست و پاش ز خون دیده نکار
دایه آن دید کرشمه خروشش — وان صنم را گرفت در آغوش
کی بریح به حالت است امروز — وز که است این ملال است امروز

گل سرخت چرا بود بی آب — آفتاب چرا شده مهتاب
که طراو گزیده مرجان نرا — وز طمع رفکنده دندا نرا
بر سفرهات که مهمان تو — که مه روز من نمکدان بود
رده انگشت رنگ ماته — در دلت هیچ تنگ ماته
رده از روی کار خود بردار — ماهیم که جست چاره کار
ای ابا درد خسته محتاج — کر دوای طبیب کشته علاج
رسته چون از طبیب شد باره — کند شن شخص اجنبی چاره
در کوی قسم ـ لات جبل — که یاد و سان کنم اد ل
راکه منهم ز حولش مرسنم — وز نورن کار بنی مرسنم
کرنا روی این سرای رسید — رفته رفته بکوش رای رسید
فتنه امدان زبان برون — که نه کار ان کشنده نه کردون
سخن از دایه چون کوش شنید — شد ز غصه ماه از تحذیر بد
کی فرو مایه این فسانه مدم — که ندارم من از وعید تو غم
شکر لله که دامنم پاک است — زین سخن خاطرم فرخناک است
از تو پنهان چرا کشم آواز — طفل از دایه کی بپوشد راز
دایه اندر سرشک پنها نم — را نکه پرورده مدا ما نم
با تو گویم سرشک ریح کداز — از وفا کر من شوی دمساز
پس کوش رسانده صورت حال — عشش از ما که شده چه

گفت زن باده گرچه سرمستم / رشته عصمت است در دستم
بوده داماد اگر ردای عروس / لیک رجاست پرده ناموس
دزد اگر در حریم زده دست / قفل گنجینه مرا نشکست
دایه گفتش حرف عشق از او ببند / هر که خوبش هیچ چاره ندید
ز بهر لبش نجوا باید / زعفران سوده بر وی افشانید
شربت آورد و گفت رنجور است / زین سبب زیر پرده مستور است
کرد راهش دیدگان برف / در دل اما غمش سخن نگفت
گفت دایه که مراد ما ز / رفت صبر از دلم ز سوز و گداز
کان ملک زاده میهمانم بود / روز و شب مایه جانم بود
همچنان در دلم گرفتاری است / نیز ما رشس لیلی‌ام کاری است
از دو دیدم جان وصال ویست / در دلم پر ز خیال ویست
بی رخ او هیچ زانم زیست / تو بگو تا که چاره من چیست
دایه گفت ای نهال باغ امل / ره مده در دماغ خویش خلل
تن مغز تا بهیچ سوز و گداز / کان سفر کرده بر دست آید باز
و گوکو بحال خویش بود / ملکه از غم زنوش بود
که ز شمعی داوست پروانه / در سراغ بود بهر خانه
شمع حسن تو گشت چون افروز / او چه پروانه برسد از دور
میهمان از تاجران هر کشور ز / گر سیاحت نموده اند سفر

بوده اند

بر در و بام کوچه بشتابم / تا که زان دلبر خبر یابم
ماه خوبان ز چشم گوهربار / ریخت بحر ز رحمت لولو شهوار
گفت سهراب مژده را افزون / گوشش دارد گرم کند گاه دوش
باز دیگر ز دیده خون بار / ریخت در رگ لعل گلنار
کرد آن آب دیدگان بکنار / وین غزل خواند از کتاب ظهر

غزل گفتن دلشاد از فراق شوهر

قائم بر لب است پاره دل بر کنار اشک / دو یار مهربان دو دم بخندید بر کنار اشک
صفای گریه ز اهر بمکید در دل خاکش را / ربیل نه دل ... اشکم غبار اشک
لبریز سبه کرده دو چشم سرمه زا / هزاران غنچه می‌نیم دران بیاله دار اشک
طهار ... بوی اثر گو بامشا / نگل خندان بشود انجا که گریه دار بهار اشک

بیتاب بودن دلشاد از فراق شوهر

گفت ای دایه رو متاع ارشن / متاع صبر و خورد و خواب من
در غم هجر او ده بیدم / که از وصل یار خرسندم
دایه گفتش بخواب رو آری / هر دوش میشود دلداری
لیکن اما ورخ نمی اسود / همه ماه دو هفته مینمود
گرچه بود از غمش لبه خروش / بی گلشن لب و گوش خموش

زاری نمودن دلشاد در فراق

ای عجب چه مهر و ماه منور / در کاشانه ره نکرد شر

شد دایه ماه مهر پرورد — بر ماه فرش خواب گسترد
رفتند کنیزکانش در خواب — او بود ولی ز عشق بی‌تاب
برخاست ز مسند زر اندود — منزل به میان باغ فرمود
شب روان به پای سروی — زد ناله زار چون تذروی
غلطید به روی سبزه در آب — افکند کتان دل به مهتاب
سر تخت ز دیده سیل باران — میکرد فغان چو بی‌قراران
کی مهر رخ تو عالم افروز — کی چه نیم چرا سیه روز
افکنده از هزار فرسنگ — زین گونه شیشه دلم به سنگ
روی دل و باغ غم سپردی — ماه خوشیم چرا بزردی
افکنده مرا اسیر و بیدل — بر خاک چو مرغ نیم بسمل
دادی به هوس خود نشانم — واگه ز نظر شدی نهانم
از من چه بدی بدیدی ای زاد — کز فرقت من نمیکنی یاد
ای آمده دیر و زود رفتی — در دیده ام از نمود رفتی
من بی تو اسیر و مستمندم — در زلف تو بسته در کمندم
در دیده من سرشک خون است — با دل تو ز هجر چه جنون است
لیکن تو به شادی و جوانی — مشغول نشاط و کامرانی
در کلبه من گذر نداری — در فرقت من خبر نداری
هر شب بر تو گل عذاری — هر روز مرا به سینه خاری

در بزم تو جام باده ناب — در خلوت من سرشک خوناب
تو بر سر تخت شهریاری — من مانده میان خاک و خواری
از عشق تو گرچه در کمندم — از طره خویش پای بندم
این بندم اگر نبود رهایی — جز کوی تو ام نبود مأوایی
در خانه چشم ستاده رهبان — جان در طلب تو دست بیابان
خواهم که تو دل نوازی آیی — زان راه که رفته باز آیی
این نغمه سخت از تو برخواست — این ناوکم از تو بر جگر کاست
جهان نکاهد ای شاد — رفتی و در من نمیکنی یاد
منعی تو که راه بس مخوف است — بنگر که ماه در خسوف است

واقف شدن منوچهر سلسله جرگیان بکارگریش

فسون پرواران وفا به راز — چون شد زین حکایت نغمه پرداز
که چون شد فاش راز مهر انجام — مثال طشت مهر افتاد از بام
گسسته رشته حب الوطن را — جدا کرده ز غربت کهن را
شده مایل ره سیارگه را — گشته در ضمیر آوارگه را
سحر کش کو زوال بام گردون — سر آورد از حصار چرخ بیرون
نصه رعن سخت ارجا منوچهر — فکند از سر کلاه و حرز
چه گل برجا جهاند چاک بر چاک — فتاد از تخت خود چون سایه بر خاک
چه گردد گشتی بخم پناهی — تهی بهر سرم از فکر شاهی

بگفتا خادم کشورگشایان　　که گوی رفته در الکف گدایان
بدوش از خادم شاهی فراپیش　　که بود از خادم او حلقه در گوش
بکنده جامهای شاهی از خویش　　که با آن جامه خوان بود درویش
چه ترکش بر بدن زد افسر زر　　که در این سرگرانی میکند زر
ز عریانی نبودش عیب و عاری　　که در پوشش نباشد خود وقاری
و طارق عشق بازان داغ در دست　　بعزت در لباس سرخ در دست
برون آمد ز خانه شاه بیدل　　پرستاران از آن اندیشه غافل
بسان گوی جوگان ناگه فرو شد　　بگنجی رفت خاکستر نشین شد
شد از این شعله در دل آتش انگیز　　غبار آلوده خاکستر به آتش
از آن محنت عزا افتاد در شهر　　ظفر در در فراق شاه شد زهر
ز در افکند از آن او درنگ خود را　　شد از رونق فرزند دلارا
گریبان چاک و دامن چاک و دل چاک　　فتاده چون گل صد برگ بر خاک
روان بر تخت فیل مکلوسی　　در افغان از سپه تا آبنوسی
همی آمد بر آن جرگه شاهی　　ولی از وی هر دو [illegible] دادخواهی
همه ره را از آب دیده تر کرد　　به آتش سوی خاکستر گذر کرد
بسر او به همچون شعله سرکش　　به خاکستر گرفته جا به آتش
بگفت ای شمع بزم نازنینی　　چرا کردی تو خاکسترنشینی
کجا رفتار خاطرم کبرد فراری　　که راتبه آن کرد غباری

بگفتا

بگفتا باز از این شیوه ام ننگ　　که از غم بود بر آیینه ام زنگ
مشو غمگین که این کارست معقول　　رها کن شو به مراقبه مشغول
بگفتا این نه رسم پادشاهیست　　به خاکستر نشستن روسیاهیست
نمی زیبد به اهل تخت و افسر　　بود این رسم جوکی با قلندر
بگفت این پایه از اهل غنیست　　به خاکستر نشستن سهل عشقست
که گر غم از خود صادق عشق　　بود هم در زندگی چون در آتش
بگفتا این غم عشق از کجا بود　　نگار رهزن که این دلربا بود
بگفتا من کریش دانستم نام　　کجا من دانستم زن که او آرام
خدا داند که زو آگه نیم من　　ولی گرد و غبار او بهم بادم من
همانست او بجنس من همانم　　که دارد عجب عشقش سرگرانم
بگفت و در نوای عاشقانه　　لب از این غزل شد در ترانه

غزل خواندن منوچهر

زلف که آه مبر چه حس که [illegible] بکند　　سبه دام ادست دل [illegible] بکند
مطرب اگر [illegible] نغمه سرایدارم　　مطرب غم [illegible] اره [illegible] بکند
[illegible] کسی که [illegible]　　انچه بکار بوالهوس عشق مجاز بکند
پرخس و قند گر رفت [illegible] دل　　الکه نظر در آتیه از سر [illegible] بکند
[illegible] بازنا گریه چراغ من شود　　عشق [illegible] و راه به گذار بکند
تا غم ابروان او قبله شده ظفر را　　گر [illegible] از برابرش قطع نماز بکند

پدر چون نقش حال او فرو خوند / چه معنی اندران صورت فروماند

ز نومیدی بسوی شهر برگشت / سراپا شهد بود و زهر برگشت

برهمن کند نان را چو ند جست / وز آن معنی سخن با وی بپیوست

جوابی از لب آن پیر بشنید / بجز رنج و گرانی می ندید

به اخوان سپهر جاه و عزت / پسر را داد در رفتن اجازت

مقرر کرد ساز و برگ راهش / اگرچه بر فلک می‌رفت آهش

چه بانوی حرم آن نکته بشنید / بحسرت در میان خاک غلطید

خراشیدی بناخن روی گلگون / هلال از مهر تابان ریختی خون

گل رویش بغیر خون نمی‌شست / ز چشمش جز لاله حسرت نمی‌رست

گذشت از عیش و با غم آشنا شد / سرابستان او ماتم سرا شد

چه بلبل بر زدی آه و شیون / دریدی چه غنچه جامه بر تن

دگر ره رای آمد با دو خان / در آمد لچابک تکبیان

بجنگ هر یکی وادند پیه‌اش / سامدان لفیح بود مندیش

کشتن لشکر منوچهر ولیعهد پادشاه

بگیتی کسی را که فرزند نیست / دلش در جهان هیچ در بند نیست

گذارد و داش از روز و ماه و سال / نخواهد بگیتی نه جاه و نه مال

و هرچه از کس نعمت بیجاس / بکفران نعمت بود ناسپاس

به فرزند او را کرامت کند / از او قلعه ایمن و سلامت کند

چنین گر نشیند سایش درون / ز چشم پدر سر برآورده برون

جگردار تا زنده باشی همی / که روی فراغت نبیند دمی

چه زو باده کس را ی عهد / ز رفق همی داشت ایام و جهد

پدر چشم او را چه خون ریز دید / دران آرزو آتش تیز دید

نبودش رهی غیر چاره کی / بداد اش نشانی را دار که

نهاده بدل داغ مهجوریش / به ناچار که داد دستوریش

لباز بزرگی کرفس اطلس / هزاران غلامان زرین لباس

بسی چتر و خرگاه و پرده سرای / رده‌های یغمان و دردم و خطای

داراست اسپان و پیلان نم / سراپا زیاقوت و لعل و گهر

بگیتی در آورد ان نرک ساز / برارزاو ره کرد حد دن جهاز

چنین کرد رادی در القصه یاد / که همراه او کرده سالار راد

مصیقل چه شمشیر جوهرش / شه آورد بیرون ز خاکسترش

خرامنده شهزاده ملک محب / ز دستور تجار وسیده رخت

همه راه با او ملک جهان / یکی تا لب بحر آمد روان

ز غم گشته از دیده سیلاب ریز / که دریا شد از اشک او موج خیز

بگیتی ملک زاده چون پا نهاد / سر ناکس روان رو بدریا نهاد

وداع پدر کرده گریان زار / رضا داده بر حکم پروردگار

چه گفتی چشمش شد ناپدید | فلک باز گردید و شد ناامید
برآورد آهی ز دل سوزناک | روان شد که خود را دهد در هلاک
دلش در خروش و زبانش خموش | سراپا چه گرداب گرداب جوش
همش ملامت دلم داشت ریش | شتاب همی کرد از دست خویش
که در دست خود با کمال غرور | چرا کرده‌ام دیده خویش کور
چه گویم ز بخت بد بد نهاد | که از دست من رفت دلبر مراد
بود هرکجا عاقل هوشیار | ز دریا گهر آورد بر کنار
من آن گوهر درج شاهنشهی | به دریا در افکندم از ابلهی
جگرگوشه خویش را بی سبب | فکندم به دریا به رنج و تعب
اگر مادرش آید اندر خطاب | چه عذر آورم من و را در جواب
ملامت کنندم اگر دوستان | شوم شهره در ملک هندوستان
که از وصل رزای بی عقل و رای | که از دوده خود تهی کرد جای
نهان گفتی و هم کسی بی‌نهان | نکردی آزاد ماده زن جهان
به ایوان شاهی بر آشود رای | رفتی به روز نکبا ز سرای
ببین شد که از مهر فرزند خویش | نیامد سوی مادر دلبند خویش
نهاده به رخ چشم امیدوار | همی سوختی در فراق دو یار
شکسته دل با نوا اندر حرم | جگرخون بدو راه باغ ارم
از آنجا که شد خوشدل نامدید | چنین تا که بگذشت چند عید

منوچهر

سیاحی بودن منوچهر از فراق و ملال و هم سفر گردیدن

چنین گفت ملاح این بحر بار | که شهزاده شب چون بر جهار
در افکند رخت صبوری در آب | همی رفت گریان به صد اضطراب
ز نرگس لآلی دریا چکاند | شرار از جگر بر ثریا رساند
ز بس شوق عشق دل آرام داشت | نه خورد و نه خواب و نه آرام داشت
همی کرد سوی وصالت خطاب | که ای ماه سیمای گلگون نقاب
چه کردی که بیچاره کردی مرا | ز ملک خود آواره کردی مرا
شبی از نیم سرگران ساختی | سحر در خمارم در انداختی
به دریای رنج و بلا میروم | ندانم ز عشقت کجا میروم
همی گفته هر بار از ناله‌ای | بخواندن غزل را به آهنگ نی

غزل گفتن منوچهر در فراق وصال

ای چمن دلها به گل روی تو مشتاق | چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق
تا تار امید دلم از چنگ تو بگسست | بر باد سر زلف سمن بوی تو مشتاق
ماند دل چاکم که بخجه ماهان | سوزان شده بر رشته گیسوی تو مشتاق
باد سحر از کوی تو در باغ نیامد | تا مرغ چمن دل افکنده سوی تو مشتاق
لعل تو شکر ریز لب سرو طوطی | در قند لب لعل سخن‌گوی تو مشتاق

آن کشتی کشتن منوچهر در بحر و بیچاره بند شدن [illegible]

کشتی نشین بی سامان | که سلامت رهاند از طوفان

که بگرداب لجه حیرت | که نگون سار صدمه غیرت
که ورود باد شرطه در همه حال | رود از باد شرطه در دنبال
نفسی کاید از دهان نهنگ | میکشد نعره‌اش لطمه فرسنگ
گفته ملاح مجمع البحرین | گفته زین داستان بهر دو بیش
که ملکزاده بلا پرورد | دمی چون راه آب ره طی کرد
ناگه از جنبش قضا و قدر | شد بادی درید جوش صرصر
غرقه گشت آن تعاش شاهی | حمله کرد طعمه ماهی
چون ملکزاده شد از شان تب | رفت بر تخته پاره نیب
غش و دینش بگشته سر پا | تخته بردش بمژده در دریا
از شکسته دل از کز نیش کرد | هم طپانه تخته بردش کرد
باد کرد هوس بار دوست | دست و پایش بچوب تخته بربست
هرکجا بحر میشدی بر اوج | موج بر تخته زو شدی بر اوج
موج غلتش اگر کنار انداخت | لیکنش برده بر کنار انداخت
ساحلی بود جود و در هم | آب بحرش روان بتخته غنم
آب تلخی که در جگر میداشت | تلخ و شوری زجگر برمیداشت
چون در افکند تخته بر ساحل | هم غشاد بخود آمد بجل
چون بهوش آمد آن ستمدیده | رنگ دان صنم بهم دیده
سرو بیرون ز گل برون آمد | از دل غنچه بوی چون آمد

مجموع دادرکز

همچو سرو از کنار بحر برست | برگ گل را در آب بحر نشست
چون نسیمی که آید اندر گشت | شد خرامنده در بیابان و دشت
رو نهاده بهر طرف شیدا | در نظر کوهی و دشت نا پیدا
چشم او همچو مردم حیران | کنده مژگان و خانه‌اش ویران
مثل آنان آن نگار همه خار | پایش از برگ گل شده افگار
آن زمان شد ز عشق غم فرسا | که شدی پاره پاره بر خارای
که زدی خار نشتری بر جنب | رو نگردانیدی و نگردیدی جنب
هم ز تنهاییش بهم در کش | نه غم از دار حزن و خواب و دلیک
در خیالش که یار اگر اهل است | در ورش اینهمه بلا سهل است
چون نبودش بجز خیال به دست | میشدی رو بدان دیار درست
از ازل چون نکوی او برخواست | شده پاره میکشیدش راست
که بهمراه میشدی با خویش | رهنمایی چه عشق داشت به پیش
ای ز عشق گر ترا خبر است | بهتر از علم عشق و بصیرت
گفتی این داستان بهر کوچه | سر نهد برد باغ من بو نجه
سر زنم در هوای حب | در پایم ز پیش چه تحرو صبر
سروم چون گمشده مفقود | نه غم از پای من ترود فرسود
گر نظر دان رسم ندارم ننگ | نیست اندیشه‌ام ز کام نهنگ
سر دوم با بدان دیار رسم | رفته رفته بگوی یار رسم

گرفتار شدن منوچهر بجزیره بوزینگان و با ایشان جنگ کردن و شتاب یافتن او

روز دگر زد ورق آن سپهر / نامهٔ شب محو شد از حکم مهر
مخرج چرخ بخط شعاع / نامهٔ خورشید بکرد اختراع
رفت منوچهر همه دل پاره ترک / اشک فشان بر لب بحر بزرگ
بال چکنت مژه از چشم تر / دوش لبی سیه بکرد بر
باز دلی که فراغت نبود / پایه‌اش از چشم و لب جوی بود
غنچه صفت خورد همی خون دل / لاله رخون خوردن او شد خجل
چون گل رعنا شده صافی نهاد / خون دلش پای به مردن نهاد
بر ورق لاله چه داد نگریست / داغ دل از حسرت او خود گریست
پای چه بر خار مغیلان زدی / آهی از آن نشتر مژگان زدی
بر چمنی کز لطفش میفتاد / آمدی از عارض یارش بیاد
چشم فتادش چو به بستان گیاه / بود همان در نظرش گاه گاه
از غم عشقش به دل اندیشه / ماند از آنکه بری بیشه
بیشه پر از رنگ ارم از سمن / همچو رخ یار چمن در چمن
بود بهشت از ثمر و از شجر / میوه در او نخبه از خشک و تر
لیک ز بوزینه در او بیشمار / بلکه فزون بود ز حد صد هزار
شهد زلب داده ز انجیر تر / چشم فتاده ز بنی نیشکر
نافه ناخوش انگور را / طعنه زده لوله منثور را

مائده‌ها دید ز انگور و نار / پر ز سیب زنخدان یار
گر که دو صد بوسه زند بانوئی / می نشناسند تشفا لبی
همچو جرس روز و شب از حرص آز / از ته دل حمله صدا کرده باز
چون نگرستند شاه از خوش / حمله کشیدند بنعره و خروش
نعره زنان جمله مثال پلنگ / روی نهادند به راه بجنگ
شاه چه مغلوبه ایشان بدید / خنجر هندی ز میان برکشید
داشت بکرانه عالم گهر / چندی از اسلحه‌اش بر کمر
گشت نبی زان قرده بی‌شمار / هر چه خون شد لعلک سیل وار
هر قردی را که زدی بر جگر / شد ز دیگر مهره پشتش بدر
پس همه از حمله آن شهسوار / روی نهادند بدان کوهسار
جمله گریزان شده از تیغ تیز / جست ملک زاده از آن رستخیز
زاد رهی چند ز بعضی ثمار / گشت روان بر لب دریا کنار
پای پر از آبله می‌شد براه / همدم او کس نه بجز اشک و آه

رسیدن منوچهر بجزیره دیگر و عجب کردن تماشای عجایبات

چون منوچهر ماند در آن زیر باد / هر زمان در بیشه دیگر فتاد
در جزایر روز و شب تماشائی / هر دم اشکال عجائب یافتی
بنده محو از قدرت پروردگار / در تماشای صنایع لیل و نهار
گرچه کافر بود از حق ماند دور / لیک کامل بود در فضل و شعور

بود در اندیشه کین چرخ و فلک　　انس و جن صاف جن است و ملک
بهر نور طلعت بالاد لیت　　بی نوا بست صب نبی است هیئت
مردم شاید که بماند رسم　　مرشدی کو ما که بماند رسم
بود در اندیشه حمد و سپاس　　دید ما که فرقه از ما سپاس
والعجب قومی به اشکال عجب　　فرقه بس خشا سر و عجب
یشاطلس اند و ه ادم نه دیو　　باز مان طرفه ما سم در غریو
حمله عریان پای ما سر مرد و زن　　رو به هیجا جل رو و جل ش
گاه شهوت رزم بی انفعال　　و طی را دانسته با مادر حلال
ناگهان شهزاده ار دامان کوه　　غافل آمد در میان انگروه
حمله کردند انگروه بی عدد　　فرد و تنها چو ناماند بی مدد
نعره زد چون بهمن روز مصاف　　برکشیده حیدر بتر از غلاف
در دل هرکس که بعض را و بث　　بی محابا ما لمرکه می شکاف
انجماعت دست برده سوی سنگ　　عرصه را کردند بر شهزاده تنگ
حمله کردند آن دوان از سنگها　　سر بیا بند در فرسنگ ها
شاه چنین هر دم از آسیب سنگ　　سنگ را رد کرده ی از خود بی درنگ
همچنان انجدر الماس کون　　رزمش مرنجی سیلاب چون
ما بر آورد از دوان اخر دمار　　عاف کردند اران منزل فرار
شد منو هر ماه دیگر خسته جان　　همچنان شد در امنزل روان

رفت سوی بیشه و در سوده ش　　ار قضا بود امکان کرگدن
کرگدن ار بیشه روهی بن بها　　زیش کوه ما که ار اهن بدی
همچو کوه هف جوش ازناد سر　　مغهم بود ر ایشان کار کر
شاه ار ایشان دل نهاده بر هلاک　　کرد نو میدانه آهی درد ناک
گفت با خود چون کنم با این بلا　　حون رهم زین ورطه دکر مبتلا
هر یکی را خنجر الماس گون　　شاخی ار ماشش چسبه برون
هر یکی ام هت را شان ظفر　　تیغ که بر سنگ خارا کار گر
همچو شخص نکه ارجب ره　　زن ادو شد رگ دی حکمه بند
مر شش ار ره دل و دست ستبر　　و لیش راه سرا پای کر بر
کرد بر کردش عالمی تبار　　حمله کردن کرگدن مش ار نمار
ناگهان ار حکمت و فضل خدای　　اسم لطف فا در قدرت ماتی
امداد ار جاج مستقیم　　مرغی ار گردون بیداد عظیم
کس ندانست ار رو رگی پاین　　چهار فرسنگ او فتاده سایه اش
آمدان ار مغفهم بر زمین　　مخلب منقار و چنگش آهنین
خود نمی بود ار قضای کردگار　　عرضه کرگدن اورا شکار
هر کسی در خورد خود در جسته و قت　　کرگدن ار رخ لمس ا حکبوت
ره دوان امد چو راشان تر سحر　　حمد آورده بود امدر کر بر
شاه رخ را دید شد ار نو ملت　　بهر فان داد ارا فرصه تکات

رسیدن منوچهر بجزیره پیلان و مجادله کردن با ایشان بقول چون

صحبت است طریق عشق خودکام / صد عقده بود در هر گام
کز در پی عاشقان روی پشت / دست از دل و جان بباید شست
بشنو که محققان آگاه / بشتافته روان شدند در راه
بردار ز چشم عقل بنگر / عبرت ز حکایت منوچهر
کان زگل بوستان ایران / سرو چمن چه متوابان
زان لقمه حریفه متعالی / از لقمه جان حریفه خالی
هر دم بجزیره بفرهنگ / با مردم و الجوبه در جنگ
در دش کمر کمر ملک بز / از اسلحه چندر بک اوز
فی الجمله برسم هندوانش / آن اسلحه بود در میانش
میبود بهر طرف روانه / با جانوران مبارزانه
از بهر بزد و بوستان بس / افراخته چندری چه الماس
در هر شجری که شب رسیدی / چو مرغ بشاخی آرمیدی
از بیم موربان دریا / با دور بکاخ داشتی پای
هر میوه اگر ز دران کاخ / چون طبع شدی جاری ایشاخ
زیرگ چو دهد بسبک ساز / رفتی بجزیره دگر باز
هر جا بنوائی رسیدی / از بهر غذای خویش چیدی
گاهی زبرای طبع مخمور / بگرد غذا زماهی شور

اما

افتاد قضا رسید کارش / تا که بجزیره گذارش
چون خط غبار مار کشتی / از خوبی و خرمی بهشتی
از وسعت آن جزیره صد میل / لیکن همه بود مسکن فیل
فیلان سفید مکلوسی / در جثه چه برج آبنوسی
اندیشه راز دل شکسته / پاپا نبرش فکار و خسته
صد لشکر خار سینه فرسای / در هر قدمش خلیده در پای
چون چشم بر آن جزیره بگماشت / دل از سر جان خویش برداشت
هر پای گر درون دل رزم / ناچار بحرب فیل بند حزم
رودست و شیفته چند بز / سرف دله بجای دل ربز
سرف ز چشمان کناره / زنطه کو بهای خارزه
پیلان بهوای او خرامان / زانکوه گرفته جبه دامان
از نعره پیل ماده و نر / شد گوش سپهر همچو کر
چون موکب رنگ رنگ / ناچار بحرب کرد آهنگ
افکند برنج شاه ضحاک / خرطوم چهار پیل در خاک
پیلان چه بسیم چون شنیدند / از حمله شاه در رمیدند
دیدند همی زریش منی / فیلی دو سه را زیده منی
از هی خود بعش کنانید / بار فته قدم به پس نهادند
از فیل دمان چه برکشد دم / وارست منوچهر از جان غم

رسیدن منوچهر بحجره گلی زن دو دیو را در آنجا

چنان هر که آگاه زمانه است   که در معنی جهان زنبور خانه است

بود شهد و عسل در کام زنبور   چنانش حمله شد زین گفته مذکور

بود با هر گلی آمیخته خاری   خزانی هست بعد از هر بهاری

برآورده روزی روش بی شکلها   که دیوی یاری راهست همراه

در این صورت بگویم حال عشاق   که مشهور است در عشقش با آفاق

چه افتاد آن غریب بی سرانجام   بپای خویش چندین جای در دام

ز لطف حق چنین غمخواره است   ز صد آشوب از لطف خدا رست

مکانی بود تا که در کنارش   که خوانندان نیارد در شمارش

در آنجا داشت مسکن بود دیوی   ز گیتی پاره شیران در غریوی

به گلچی زن بسته دل و هوش مردم   مدامش و شکر عالم و شوم م

همه عیبی که آن ناخوش لقا داشت   بتر که خوردن آدم غذا داشت

بعضدان در آن منزل نشسته   در آن دربار بیچاره نشسته

شکسته بر چه مرغ نیم بسمل   در آن منزل در آمد مهر غافل

معجب چون مهر اندرش آمد   بگورستان بپای خویش آمد

مکانی دید چون گه سرد و خرم   فتاده نقش پای دیو و آدم

تعجب کرد گفتا این چه راه است   بهم آمیزش انسان و دیو است

اگر دور آن چه زاید آخر من   ندیدم تا چه آید بر سر من

[illegible]

فلک یک پای خود بشکسته افکند   که دام آدمی خوردن کی چند

در آنجا یا نشانی یا تم از یار   دیا درد ست دیو آدمی خوار

بگرا زین دو خواهد داد ایام   بمرغ طالعم با دانه با دام

بگفت این و در شد بلندی   در آن شه در آمد از چه بندی

مکانی یافت در رخت همگونی   همه دشت خلیج و جمع خیزش بوی

در آن گلشن سرا آمد خرامان   حصاری دیگر افکنده دامان

حصاری دید سر بر اوج چرخ   درش سیمین و روی حلقه زر

فضایش در فراخی چون جهانی   بقصری بر نظیر آسمانی

گذشته از فلک قصر علایش   شده برجیس کیوان کنگرش

در آن قلعه منوچهر بیجا با   در آمد از دلیری فرد و تنها

گرفته دست همت بر کناره   گشوده خنجر الماس پاره

گشودش عذب رنگ دلربایی   در آمد با گمان اندر سرایی

سرایی از بهشتش دید بهتر   بهشتی دید حوری خفته در تخت

رخش گشته روش چون شبنم امید   گلی بسکری چون شنیع

منوچهر گوئی از هجران امان دید   که او را ماه مالت تو امان دید

همه روی که هنب صورت افتاد   برآورد آهی وار با در فتاد

ز شور او شکرلب جست از خواب   ربا افتاده مروی دید شاداب

منی سرخیل دار الملک خوبی   مغنی شاه در صورت همچو کی

به پیش ماه در اندیشه افتاد … بگفت این نوجوان باشد پریزاد
وگرنه انس با اینجا کند رب … به اینجا آمدن چه بشر رب
وگر آدم بوده گرد دشمن جل … که تنهی بود در گوشه ابابل
بدو گفتا اگر از نوع انسی … بیا در پیش چون ربابی جنسی
بهم با چه نامی و زکه زادی … چرا در بیشه‌ای وادی فتادی
وگر از جنسیان از اصل ذاتی … چرا گر نبوایی ده نجاتی
چه بر جا باید اروت دلبری … یکی چاره داوت گیر ی
روا شد خجوانه برد او شاه … تحبس او بسه رود بر بسته ماه
بگفت امیر برج بار بنی … چه ماه مه در خرگه نشستی
بپرسش از من که من از نوع انسم … گرفتار کی را بنای جنسم
رگفش لعل من کلمه دور است … چه لعل شکرش پر نور است
دلی باید از صبری که باری … مرا در دل بدید آبه غباری
او را بسم خافه اندیشه سوزی … که از او جانع من یابی رموزی
سرد ما او کنه گر سر قرارم … رسم خود باید اهل رازم
بهم با در انجا رهزن گفت … ز سودای جهان اندر سر صبت
اگرچه دانم از هندوستانی … بگو سرد که من گوستانی
نه هندی زبان هندی آرام … زبان نگشود با چهره دل آرام
سخن با سام از احمد ی … بهمین وجه خرس بن بای هندی

بالاداد

مرا شهرتیست بسرانوی نام است … چو سبنی رای را ملک مقام است
بود بابا نام از عزیزی … بیا خسروانم در کنیزی
بعصر خوش‌نشین با یار بودم … نهم سالان خود مختار بودم
چو با عزت موافق بود خوبم … رشه شد سبیل در با اربدیم
پدر بنرم در روی دلنوازی … اجازه داد بعد از کارسازی
پس از ایوان بساز بیگانه … روان گشتیم با چنگ و چغانه
غرض گفته در اندر امن زاغ … بد یاران خود رفتم در باغ
همی بودیم شاد اندر خرابه … بعشرت در گلستان گشته راه
قضارا من زنر یک زنانه … در ختی یافتم زنبور خانه
بوده هر یکی زنبور دستار … به آواز حزین با هم نوا ساز
مرکبی در العصر مدور … دهان پر شهد در دنباله نشتر
هزاران حسرت مانده دیده … که نیش و نوش با هم آفریده
بحرص از آرزوی شهد ایشان … چه کودک رفتم اندر جهد ایشان
نیا دانی کشی دم زدستاغ … که بیرون آورم شهدی از آن کاخ
هنوزم نارسیده شهد در کام … که ناگه زخم خوردم زهر در کام
بر آمد شورش از زنبور خانه … گرفتندم همه اندر میانه
ز زنبوران سرا پا نیش خوردم … ز هر یک صد هزاران نیش خوردم
شدم از نیش زنبوران گریزان … همه که هر جانم نه گیران

روان بودم که باشد فرخی طی   عجب روزی که می‌سودم از آن پی
همی نالیدم از بیداد پرزور   که ناگه دیوزادی دیدم از دور
که گر سید بپیش آن پیش در جواب   زبان خشنه که کرده زهره‌ام آب
در افتادم ز جور چرخ غدار   بدست زه دیوزادی خوار
تحمل بی‌شمار آن اهرمن زاد   که مادر کو چنین اهریمن زاد
بود رو دمش از جان فراموش   مگر یابی گشنده دستی در آغوش
نماید هر شبانگه جان نثارم   مگر آید رغبت در کنارم
دلی آید بپیش آن اهرمن زاد   بصد زاری بر آرم بانگ فریاد
به عجزم خنده از بس ناصبوری   گذارد قرب من ناچار دوری
که از قهرم نخوردم جان سپردن   که از قهرم دو چند بهتر خوردن
و لیکن کنی چه در نیرنگ بازیست   که دیوی نابری در عشق بازیست
کنون در این مکان یکسال بیش است   که جانم زین غم و اندوه ریش است
ندارد اندر این فرش خاکگاه   که تنها بهر عشق بردم از راه
نخندد گوش این پیر غدار   چه سان افتاده‌ام اینش گرفتار
زیادی چون در این منزل فتادی   که پس ز خفتن ننگ لیکن فتادی
مرا بر بوت رحم ای یار برور   که تا که عدت دیو ستمگر
مثال طعمه ارد در دهانت   مدان بزم سازد ...
مگو احوال خود فی الحال یاری   برو زود و مگر اینجا قراری

مم او

تبسم کرد مهر و گفت کای ماه   نمی‌اندیشم از آن خصم جانکاه
دل آزرده اندر سینه جان حب   اگر گویم امید رهایی ان حب
اگر تخم وفا امید داری   ندارم هم از آن انجام سکاری
ندارم همی از آن دیو خونریز   ندارم سینه آتش این چنین تیز
دگر خود در هلاکم رفته تدبیر   قرار آرد دو گردن من بزنجیر
اگر خرم شود در خاک فرسود   زخون تو بخواهد شیخ زنو د
اگر خود در جهان دارم دمی تب   کیم این دیو از این ره ناباب
کنون یا بیا خوبان شنیع بس   که گشته قصه‌ام در جهان فاش
کهن شد قصه مجنون و فرهاد   نگویم نهاد از آن افسانها یاد
نگفت این دو جهان از آن نگرد   ز هرجا هیچ زان قصه سرگرد
چه پیدا شد در او نام و ملالت   ز پیمانک طاهر ننگ و دلت
نگفت ابرو باغ رای رایان   چراغ افروز بزم دل ربایان
مده زنهار از این معنی تبادم   که من آن شمع نرخ خاله زادم
فراق یار افتاد از درد و غم   که منهم از طلبکاران او هم
روان معصوم با کار رمات   میش بر دو نیت جیب بشم او براب
نگفت اینم بنو افتاد زناک   زمین از آب چشمش گشت نمناک
از آن مه چون شنید این حرف خرد   در آمد در زبان و جانی ... از نو

خبر دادن ماه مهر را از احوال دلداده در عشق شاهزاده شهرآزاد

دبیر محبت نهد چون رقم / چنین بود بر لوح زرین قلم
که با شان و مال بچه داد / دو کف که خسرو پاک زاد
ز دیار تو خاله زاد همیم / هم از عهد طفلی بهم توامیم
اگر از دو اقلیم ما ار صد روز / بهم لیکن از شهر ما چند دور
خوش آمد مرا که ما هم نشستیم شاد / از آن کوی محبت نکردیم یاد
کجا بود مان این سخن در ضمیر / که من باشم انجا ایشان اسیر
به خود قصه خود بپرداختی / ز حال خودم مطلع ساختی
مرا امد ایشاه نیک اعتقاد / حکایات ماضی سراسر بیاد
نقش شد که اسب توران پری / که خود داده بود است انگشتری
از آن شب چنین مانده بیدار دست / چه آید بجز آن دیدار دست
در فغا که گر من ترا نیستی / ز غم چاره هرود دانستی
مرا شوق بر دل فرو دار جان / در انجا اسیرم چه سود از زبان
از انجا بره ایلک هوشمند / که بر دیو دارون جای گزند
از آن سحر اش عذر کی عذر / مران تشت ریز لک دختر
به تنها اسیر و دران ره بشر / نه بر میاور زنرد عزلو
تو نه ملکه خورشید دیو بند / به تنها راه بر نیارد گزند
سپاهی گران همین بودوم / تو همی مکم جز از آن دیو بودم
به تنبیه که چون نیارد حشر / سراسیمه کرده از ان پیل زر

چه گرد آمد از هر طرف خیل بود / بدرند شهر با زار بود ز
کنون ای مبارز من وارکوش / مران همچو دریا به بیهوده جوش
نه مرد میدان این نبرد جنگ / مرو بی محابا بکام نهنگ
از انجا روان شهر لشکر او است / که ما هم در انملکت خسرو است
مان شهر گاه ره شش شب / بحر کار تو ای دغا کیش شب
همه راه دریا بود بر کنار / بخشایم از بحر کردن گذار
بهارات دگل گذر دوش فراخ / فراکه بود باره اردو شاخ
تو ای مه بنگار ساقی خبر / گر مطلع کرده از من پدر
نصرت ترا داده خیل و سپاه / مدد دی فرستند بر جایگاه
که امروز داری ز مردی نشان / بمیدان بکش تیغ ایشان
و گه نه چه صرفه است امروز جنگ / شدن طعمه ادمی خور نهنگ
اگر رانکه این خسته درد شد / جام رهائی از ان قیده بند
نقش وان که از وصل انگل بدار / در خانه اسیه ترا یه بار
ملک افرین کرده پیسه راه / پسندیده مان بهم مهرو ماه
داد و شد آورا دران باوری / لطفا ش بپای درخواهری
بر داد انگشتر خویش ماه / که در صدق القول باشد گواه
دی داد زاد و هی در زمان / بگفتش روان شو که بای امان
که نزدیک شد و صد آن زند / مباد آزرده وجودت گزند

ملک کرد بدرود دکمر بیت دار		وز انجا ز دانشه برسم چهار
لسرعت فرود بدره دل دو نیم		که از زه دو دیش همی برد بیم
دلش ابله پایی او خسته شد		دگفتی بند بلا بسته شد
کهی راه پیما بر او نشد ی		کهی سیحو قرصه بر او شد ی
برآورد افغان و کمر لست زار		همی گفت کمه مرح تا با بدار
کو باکی ر من مبتلا		کهی سنگ باران چه بار بلا
مرا چند چون مرغ بی بال و پر		ندادی از آشیان در بدر
رو هر کدائی کجا شا ه		مدادی مرا گنج ودرانه
کهف و ربا زا بآواز کرد		رو دوان بس ان غزل ساز کرد

غزل خواندن منوچهر از عشق

هرگز چشم از جهان ازبحر خود کاشانه		غزار گریبان غمت سینه الله مجانه
هرگز نباید کفشی از حب دینار دلم		چندی در انجا بر زندها الکه شد دیوانه
هردم نثار افتد مرا بر سینه چاکی مثل خود		دانم که گردون بگذرد از خاک ما بیگانه
کو یا که کارم بعد از این با زلف معشوق افتد		حالا گرفتاری دلم دیدم ظهیر از شانه

رسیدن منوچهر بشهر تبرا و دیدن حرمش و احوال کهف

چه ماهی در آمدشه جا گذاز		همچون راه دوره و درا ز
محاب لبی و دیدار بجرو بر		بفضل حق این شد از هر خطر
صبح دم چو فرد مهر دمید		ان غ دری زبانه کشید

کشادم ...

شب اندوه و غم بدور رسید		صبح امید دل فروز رسید
دف لله که عاش ناکام		ساختی باد از بلا ارام
شد منوچهر بشهر تبرا تو		از کف پای خسته تا زانو
باد و صد الم بهر کف پای		ه لب بر هوش وبدل یارای
دید شهری چه بوستان ارم		نی ارم لکه با جنان توام
مردمانش بی رگرد منی		همه ازمال و جاه مستغنی
همه مادی بمهر بسته		از کجا مرحبی خیش خسته
کهف دارم بجا می از بجای		ره دهیدم بسوی حرمش رای
چون خبر از پیام ماه رسید		رفته رفته بگوش شاه رسید
رای کرشید جا جهای کبود		رش خبر از دور وش بکلوت بود
رش خبر شد روان لصفه بار		خود شهزاده را بعزود فار
حو نرف ماف مهرادن دخول		رف در صدر بارگاه قبول
مجلسی دید همچو خلد برین		اهل مجلس تمام سر بر تی
سُود شهزاده جبهه بهر سجود		زانکه این شیوه رسم ایشان بود
اوش خواند بر چرخش ای		بعد از ان کهف قصه بما ی
سربسر کهف احدث کهن		حال با و ظلم کحلی ن
شه بگوش در النحو نصد تی		خواست تا النحو کند سحقی
کهف ازدی شانه واری		فرمش اندر جواب کفداری

دادش اندر نشانه انگشتر | گفت چون است حال این دختر
رای در حال صنم بگریست | کرد قصه پی دراز از کیست
کرد افغان و در خروش آمد | همچو دریا دلش بجوش آمد
گفت کی نوجوان آزاده | ای جوانی تو یا ملکزاده
مدتی کن بیان تو قصه خویش | کز حوادث چه آیدت در پیش
از چه اقلیم زیر بادی تو | که در آن منزل اوفتادی تو
مهر از آغوش شوق سر بر زد | شعله‌اش شرار اخگر زد
مجمل کرد از قصه خویش | خبر بود ای عشق بیکم و بیش
هم ز شهزاده که واصل یار | ارد حال نکرد هیچ اظهار
رای چون با خبر شد از آن راز | که ملک زاده است با اعزاز
جست از جای و در آغوشش خواند | گرد از آستین خویش افشاند
داد تشریف از لباس شهی | بر نشاندش بروی تخت مهی
صد هزاران نثار پایش کرد | بلکه صد گنج جان فدایش کرد
کرد اضعاف بذل و احسانش | بوسه زد هر دمش به شانه
داشت اندر مجلس خاصه | ساخت از نقل و باده [illegible]
به تکلف رسانده روز به شب | تا سحر باده نوش و عیش طرب

مکالمه منوهر با خبرسنس در باب [illegible]

چون کلیمی مهر عالم افروز | بشکفت غنچه دم ز گل روز

آمد ز حرم

آمد ز حرم برون خبرسین | شد بروی تخت زرین
بر مسند خویش شد منوهر | بر فرق نهاده چتر زر
شاهش بکرم نواخت یکچند | کردش بسخن خطاب فرزند
شهزاده شد از ادب هواخواه | زد بوسه بپای مسند شاه
گفتا که بپای ذات اقدس | تا روز ابد بود مقدس
احباب تو چهره لاله گون باد | اعدای تو زار و سر نگون باد
دارم سخنی که بیدرنگ است | فرصت چو دهان یار تنگ است
بانوی حرم سرای ناموس | در قلعه دیو مانده محبوس
درمانده و زار و سوگوار است | وز لطف شه امیدوار است
بشنید چو شاه زار بگریست | گفتا و بگو که چاره‌اش چیست
فرزند بود بلای مردم | در دیده ولی بجای مردم
دختر که مباد هر کسش نام | آلایش زاده بودش ایام
او کرد برای سیر دریا | زو گشت چنین غمی مهیا
رسوا شده جهانم اندیش | در سرش سهام اندیش
امروز نگاه کین و ناورد | تا او که میشود هم آورد
کی کی بن دیو آدمی خوار | با او که کند نبرد و پیکار
زودی که دست از او بدارم | بشنیده هر آن سخن که دارم
هر آنکه رو نهم بدین کار | نصرت بودم بر آن ستم کار

ملکرم نبود هیچ برست — لکن کار کرا برآید از دست
شاه که بحیله و شبخون — در خواب از او روان کنم خون
شهزاده چو این حدیث بشنید — وان کار بچشم مصلحت دید
گفتا که ملک منم طلبکار — بگذشت صلاح و اب هموار
گر زانکه ملک کرم نماید — زان کار درست من برآید
از فضل خدای بی شبخون — مانع از او روان کنم خون
امروز بداشتم اساسی — ورنه نگرفتمی هراسی
بشنید چو رای بخت دلبند — بر چهره گلاب خجلت افشاند
گفتا زهی نور نوجوانی — هم شیوه جنگ او بدانی
زنهار بدین سخن مده پای — جنگی که نه طاقت است و یارای
از جهل مژه چنین غزوان — اگه نه از نبرد دیوان
شهزاده همی فزود تاکید — کایم ببرت بفتح و تایید
تا آنکه ملک بدان رضا داد — دل در ره حکمت خدا داد
منم که ز قدرت چه آید — در پرده غیب تا چه آید

[illegible] شهزاده بجنگ [illegible] دیو [illegible]

سپاه آرای [illegible] سخن ساز — چنین آراست در مبدا که راز
که چون شد رایت خورشید تابان — برون آمد شرار از کوه شتابان
سرهنگ و سپاه خویش [illegible] — که سازش کار آرائی کند روز

دم اندر نای هندی دردمیدند — هر باره شهی صف برکشیدند
سوی شهر شده بیرون در نظاره — سپاهی دید افزون از شماره
گزین فرمود از افواج هندی — ده و دو از سر جهت لشکری
گشایش از انجم سکه غارت — که مالک بر مرا مردم کار است
ملک داد بن صلاح از سوز کین — عتاب کرد او را مرکب خویش
هزارش داد اسب و پیل جنگی — که میکرد در دریا نهنگی
لبی بخشید او را خرد و خرگاه — که بودی وصفشان برقع ماه
روان شد شاه حیران زمانه — سواران سپاه بیکرانه
جرس بسیار [illegible] — کشیدند در ره جوش دل جنگ
که رحمت باد بر آن راستکیشان — که چون تو یادگاری ماند ازیشان
سوی هر دو [illegible] جوش کرد بدرود — بعزم الغزا آهنگ فرمود
روانه با دلیران زره پوش — قرین با بخت و با اقبال همدوش
همی رفتند با کوس و تبیره — که تا گشتند نزدیک جزیره

کشته شدن دیو [illegible] جم شاه

سحرگاه کین خسرو خاوری — بمیدان درآمد بی داوری
رسیدند گردان هندی نسب — بر آن جزیره بی رنج و تعب
همه روز در شب اندر کمین — ببودند جای ترس عرض زمین
لب چشمه بربان بدور حصار — گرفتند جای قدم استوار

نفس بر نیاورده تا صبحدم / یکی کرده با هم وجود و عدم
یکی زه در افکنده اندر کمان / یکی سوده سوهان به نوک سنان
یکی نعل بر مرکب خویش بست / یکی از پی کین تشنه از خون نشست
یکی در وصیت به اقوام خویش / یکی آواره جویای نام خویش
سحرگه که خورشید گیتی فروز / بفرمود آرایش صفهای روز
سکندر در قلعه را کرد باز / که بر روی دریا شود صید باز
ز دروازه بیرون شد چو دود سیاه / به اطراف خود دید فوجی سپاه
همه نیزه و خنجر افراخته / به میدان ز مردان سر انداخته
به دور کمر همچو مژگان یار / فرو بسته از ترکش آبدار
همه در نبرد روز مصاف / برآورده فولاد هند از غلاف
سکندر بغرید در خنده کف / که آمد به پای خود این صید مفت
یکی نعره زد بر یلان سپاه / که لرزید ماهی و جنبید ماه
پراکنده گردان هندوستان / برون رفت هوش از سر سرکشان
چو شهزاده دید این همه یال و برز / بگردون برآورد فولاد گرز
سری چون حصار و تنی همچو کوه / شده کوه قاف از نهیبش ستوه
دهان باز کرده به مانند غار / چو دوزخ از او دید صیدی شکار
تمامان ددان او ز هر باب / جدا شد روان از دهانش لعاب
درخشنده چشمش چه سیاره شب / فروزان کمان‌وار دیش تو لهیب

پر از پیچ چشمش به ابرو دو شاخ / به منقار و جوشش جهان فراخ
بفرمود سلطان با نام و ننگ / که تا کوفتند از پی طبل جنگ
به آهنگ کوس و کرنای / هم آواز شد زنگ هندی درای
دلیرانه صفها بیاراستند / که خود را فسانه چه بخواستند
بخندید دیو ستمکار کف / که مقصود با دو عاشق حف
همی رفتم اینجا بعزم شکار / گرامی بیامد در کنار
که چندیست در خوردن آدمی / غذا نیک در کام مانم کمی
کنون یافتم با فم بی شمار / بلی اینان غذایم لبی روزگار
بکف درگرفته یکی را میان / ربوده فرو بردش اندر دهان
بدندان بخائیده اعضای او / فرو برد در دم سراپای او
چو گرگی که افتد میان رمه / دهان برگشاده بغل شد همه
دلیران چو دیدند از اضطراب / بگفتی که شد زهره حمله آب
برآشفت شهزاده زان خیره سر / بحرب آن ایران دیو بیدادگر
بفرمود تا جمله برباد تیر / بران دیو باران ببارند تیر
یک ره دلیران هندی نشان / نهادند زه بر کمانی کمان
ببارید باران کمانها خدنگ / بران دیو وارونه شد کار تنگ
ز پیکان مشبک شد اعضای او / بگردون برآورد یک غریو
برآورد گرزی و یک تو گفتند / گروهی گذشت از سوار و سمند

ز جای دگر بود الغوز دد — برو بر بسی لشکر دیو که بود
منوچهر روشن ناوکی بر دهن — گشاد کرد بسته دو راه سخن
چه دید الغکاری نام و ننگ — بسوی منوچهر دو انداخت خدنگ
ببالای سر برد بارا الغوز د — که بر فرق شهزاده آرد فرود
برآورد شهزاده از کین غریو — یکی ناوک افکند بر چشم دیو
ز شست ملکزاده نخجیر تیر — بمغز سرش دید شد جای گیر
هم از نوجوانان هندی یکی — بر آن چشم دیگر زدش ناوکی
ملک جست از مرکب جوشنین — بکف تیغ و شد سوی آن آهرمن
زدش بر دل آن خنجر جان شکاف — که بگذاشت از سینه اش تا بناف
دو ساعت نتم کاری نام و ننگ — به پهلو کزو بر زدی سنگ
ساخت همی کند کوه از زمین — که تا رفت در آسمان الطنین
بفرمود شهزاده تا جور — گران دیو وارون پیرو سر
ببستند زنجیر بر یک مصاف — که از بار او در بن ذناف
وزان پس ملکزاده شد در حصار — به نزدیک بانوی سرو عذار
برنج در افتاد در پای او — شده قمری سرو رعنای او
ملکزاده با او زمانی نشست — بعهد الفت او نو عهد بست
برآورد سرجا دفینی که بود — بروز دگر ساز رفتن نمود
بهودج نشاندند بانوی را — پری پیکر ماه سیمای را

کشیدند از آن قلعه گنج و گهر — خزائن ببستند بر پیل و نر
بفرمود تا قلعه را در زمان — بکندند چون خانه ظالمان
بضرب تبرزین و تیر و تبت — برابر نمودند با خاک پست
وز انجا ره خویش گرفتند ساز — همه راه صید افکنان بود باز
چو نزدیک شهر آمد سپاه — منوچهر نوشاد بی شاه شاه
فرستاد سوی جهان بین نوید — که اینک ترا صبح دولت رسید
رسیدم بفیروزی از دادگر — نشراک از چشم بربسته سر
جهانجوی تخت تازی بر آوری — نشسته است در هودج خسروی
چو آن مژده بشنید فرخنده رای — فرو کوفت از خرمی طبل و نای
بزد بسم پره همه خاص و عام — برفتند در پیشبازش تمام
ببستند آیین بازارها — که گشت از فغان تنگ گلزارها
هر آنکس از شهای در پیش — ملون بسیم از برنج و زر و پیش
چو پرسش بیک رای فیروز بخت — ز پیل سفیدی اندر افکند رخت
علم برسر شاه گیتی فروز — چه گیتی شب بود بر روی روز
چه آمد در هودج در کار — فشاندند گوهر بسیم نثار
عجب گیسوان مادر و دایگان — که دیدند فرزند را رایگان
همه در پیش گشتند بی اختیار — برون رفت از او صبر و شوق و قرار
یکی پای بوسید از آن یک جبین — فشاندند بر روی نثار سمین

زشمعش بر افروخت کاشانها | بگشتند دورش چه پروانها
چو آمد برِ ملک زاده زجای | منوچهر فرود آمد از باد پای
بنا گفت بر شاه عالی تبار | گرفتش در آغوش خود شهریار
بر او آفرین کرد دای زمان | که از چشم بد بادی اندر امان
نهادی تو رنج بهان پا بدار | که هم تخت گیری و هم تاجدار
بعزت همی راند همدوش شاه | چنین تا رسیدند در بارگاه
سر دیو را از سر خشم و قهر | بیاویختند از باره ی شهر
بکوری که آورده زان رزمگاه | بدادان غنایم بجنگل سپاه

معرفی نمودن با شوهر را در نزد حرمسرای

مجلس آرای بزم نیکو کات | محفل عیش بهجت آراست
از سفر چونکه باز آمد زجای | در حرم شد بدیدن همای
همچو جانش گرفت در آغوش | ساغری را شتاب رفت از هوش
بر سرآن نگار نه رخسار | اشک شوق از دو دیده کرد نثار
بعد از آن آمدند پری بلبحق | در ملاقات و بوی گلچیدن
ارغوانهای او سخن سکف | لولوه بزرده گان می سفت
بهر دو مادر و هما دانا آن | می فشاندند اشک چون باران
شکر گویان که ای برازنده | زان حوادث شدائد ان ربوده
چون بدرگ شوهر آمد باز | رنجها از هر چه گوهر راز

کی بُدی کرد و در آن بستان | همچو کوکس مرا هزار زبان
همه در وصف او تمام حرف | کی توانم ز لطف تو بحرف
کو ز از مادر آن ملک زاده | از برای نجات من زاده
آنچه با ما نموده از پاک | همه دریا بوده به هوسنا که
تحگر و بر در قدم به بنوده | وانی اندر هوس سنا بوده
چون مراد بدان بس که هر | او برادر شده است و هم خواهر
هم سخنهای او هوائی نه | اختلاطش بمن ریائی نه
گرچه از دود مان شهزاده است | چون که ان ملک زاده است
گر بظاهر نکو بت انسیت | لیک در ذات در صفت قدسیست
رای او بی سخام دل بود | بر ملک زاده مهر او افزود
خرم اندرون لصفه بار | رفت بر تخت خود گرفت قرار
شکرگویان بعذر شهزاده | پس برارات مجلس باده
شد هیاهوی بزم مهتران | برد و ی ماند فوج شباران
در رگ مست خود نجوشیدم | زهره از چرخ در خروش آمد
مطربان از نوای بربط و عود | برکشیدند نغمه چون داود
هر کس ار می مخمور است | انجمان مست شد که رقص از دست
رفت می در هوای یار فتاد | وان حران ز رغم بهار خلد

آوردن حرمسرای منوچهر را ... دختران ...

خوش وقت کسی که از دیاری … او را خبری به دل فکاری

در بار نثار نی رساند … وان دل شده را ز غم رهاند

مرهم نه زخمهای هجران … مادر دو چنین رسانده درمان

کان روز که در حرم سرای … مادر خبر خویش بود بجای

بشنید چه رای ما خرد جفت … اوصاف شوهر از جهان جفت

حاکه کی بود و دوئی جفت … در رابطه مائی و توئی جفت

اوصاف و خصال او دلی گفت … در فضل و کمال او بسی گفت

افزود ملک را اشتیاقش … دادش به حرم ره وثاقش

در لطف نشاندش آن دل آرای … همرازی و جفت خویش جای

در راه وفای او دلش بند … کردش همه دم خطاب فرزند

گر جمع با نوان حرم … از راه نبی شدند محرم

زین است که بود شهر کار … بود میان کافران عار

دارند همه حجاب کمتر … در بردگیان نقاب کمتر

کس را نه ملامت است و ناموس … هندو وله نام و ناموس

در مذهب حق اگر بستند … لیکن بعهود خود درستند

القصه برادرانه میث … در خدمت و صدق بود برت

در راه ورع همی قدم زد … چون صبح دم از صدق دم زد

میان رکنان رساند بجا … در گوش ملک بد آزا بجا

این مژده که بی سحاز حالت … کامد به هوای من وصالت

ماند دو دوستگان شاهگاه … امن که بر سند از رآه

باید ز دو دل تو از راه … مثبن لیکن و صبر و آرای

شاید که منش اگر توانم … یک شب سوی خلوت رسانم

دل را افسون مرحبا زود … گر صبر رسانمت به مقصود

او بود فسون وران دمیدن … کامد دل شوهر در طپیدن

در ماجه رنگ شاهزاده … یک مثال رنگ باده

رو یک بدان رسید گر دوق … گردد روحش ممانده ذوق

زان مژده امید دار شب … در صورت انتظار هر شب

رسیدن شوهر به وصال بم

زنده از نده امید واران … چون داد ا خبر از راز داران

که چون شد منتزان قصه هر جای … کامد سوی قصر خویش بجای

حر بیش باد رسا ران طاقت … جز اند به رنگ و حالت

زآنسو زنه غنا کان جهور … شه از آن مژده چشم جمله پرنور

ما در کف لازم کنف و دن … باید چه روز بی ار سیدن

می خواهم بینم روی بجا … که چون ما و بود آگاه بجای

لیمی مث ان خطاب از او … به سان ار دو بود رسته وان نواد

ورانجا با او اسوار ری … به کس بود اگه دادش اسکاری

ولی مقصود کلی دوستش آن ماه … که از گم کرده خود گردد آگاه
نگران محنت کیشش ببیند … نشان از بی نشان خویشش ببیند
دلش از شوق پیدا داد گواهی … که خواهی یافت از وی آنچه خواهی
به مادر گفت از آن افسانه آگاه … در آن معنی عبارت ساخت از شاه
که فرمان ملک باد در خویش … روا ملک گرفته در پیش
همه روزه با اساس خسروانه … شده با مهر دو ماه وی زمانه
شده القصه با هم آشتی خوش … ز شوق گلگرفته از هوش
به هم ماه و مال راز گفت … حکایتهای هجران باز گفت
صاف و صاف شوهر کرد بنیاد … از آن معنی و مال در تنگ افتاد
مدل گفت اشحی بود از فراق م … که هست ای نوجوان همنام بادم
گل انشانه لحن دار زمانه … ز ده مرادی بر شانه
همی آن جا عشق تنگ فرجام … که لیلی بوی مجنون برده کام
وفا سنج و محبت کیش آورد … سوی او جای خویشم آورد
در آن معنی کوهم ار بود تنگ … که ما ظاهر شود از دور و نزدیک
در آنجا هر دو در خلوت نشستند … در آنجا در بروی غیر بستند
به ما گفت آن شمع شب افروز … در آن مدت مرا بود از غم سوز
سحرگه بهر وصالت شد میسر … برادم هم سلامت باز دیگر
در آن مدت چه سان برگردی ای ماه … بزدان شکر دوید خواه

[illegible]

چو بشنید آن نگار فتنه انگیز … برآورد از جگر آهی شرر خیز
بگفت از آن ستمگر شوخ خانم … برآمد دود غم از استخوانم
مانم بود از اول سر نوشتم … وما بوده خطائی در سرشتم
وی اندازان نقش خطا کو … که گشتم در خیس محنت گرفتار
سحرگه اخران کیانه … که است آن جوانمرد زمانه
که هم آدمی قدسی سرشت است … نه تنها بلکه غلمان بهشت است
هش رود رشحات … برادر خیمه است سپاری قوت
مرا از آنجان محنت رهانید … به منزل بار در منزل رسانید
عجب ز آنکه او شوهر حرامان … نگشته در هوس آلوده دامان
رهایی از هوسناکی نموده است … نمی دارد نظر کرس حرامست
کمابات از شوهر نیاز نیکرد … وی از غش بروی باز نیکرد
به لطف آن مروت کرد با من … مروت مال احوت کرد با من
کون امکات ای … برادر بلکه با جانم برابر
دانا اکنون شیخ … که ما را در اینجا مطلبی هست
بسم کرده افتاده به حسرت … که مرد اجنبی با فرد دولت
بحق جانش مینت رغبت … بود بسته سر کرم محبت
دلش در بند زلف دلربا است … اسیر ناز عاشق از نامی
چه جفت آمد رضا لش ماه رویی … ندارد جای دیگر آرزویی

بداد عاشق از آلودگی پاک / بماند چون دلی طبعان نمناک
حشم کرد با کف آری / که معشوقش تو خواهی بود باری
دلش در بند زلف سرکش توست / ببندم نور آتش توست
اگر رحم آوری هنگام نیست / که عشقش برد و میدانم عنایت
شده از عشق ایاه زمانه / چه انکه خویش را زان کنبد روانه
رهش کرده ترک تاج شاهی / ز دور افتاده زان کشور جدا هی
ز دریا کشته غرق از نجف رائی / چه در پا بسته لنگر گدائی
ز محالش کشیده رای زلفت / ز من جان باشد از روز زلفت
رخش افروخت از شرم لگد چه / بسم کرده گهای فرابند
کجا روئی مرا بگذار دیده است / کجا شمع مرا پروانه دیده است
مرا با او چرا محجوب خوانی / ز بدنامی مرا محجوب دانی
کجا هم رند و عاشق شیره دیدی / که این طور آشنام می کشیدی
بماند عالمم را راه خراب / ز بیداری مرا دیده است چون آب
کنش دیدم کجا اش مشتاسم / بوده در حاله ما حاسم
مرا گر بهتنی محجوب کردی / غلط کردی لبی با خوب کردی
مصاحب یار فی رشتاری / کجا رویش بوده گذاری
حواله کف به گوشه شکر خنده / بکاری وه افسون مرا بند
کوشیم شبان راز نهفته / فلان شب در کنارت بود خفته

بیداد

به دو داری ز داد خاتم خویش / چرا نهان کنی از خادم خویش
کنی پاس نهان سر که داری / نخواهم خام شد زین پخته کاری
کجا این که جز من حدیث کیف / نخواهم چاره سازد و نحو من کیف
طراری نه با من قدم پیش / نه طراری اندر طره خویش
ندانی منه هر حقیقت الحق / نمی دارم چنین نادان مطلق
ز او دادار شه مغرور کردی / بشغل عاشقی مشغول کردی
ز شرم ای پردگی از من بیندیش / مرا هم راه ده در طره خویش
چه پرسی راز داد و نشانم / همی خود را از اهل نجبه دانم
از این معنی دمال سخت درماند / گلاب از شرمناکی بر گل افشاند
که نفسانی مضری بر گرد از این دل / که من ز تهمت اشعار دل
چرا ذکر عزیزی می شنیدم / نخواری انتقاش میکشیدم
تو خویش در پرده من افتادی / بهرزه خصمم بر باد دادی
دگر گاه کجا هم تیغه رشت است / که در بند تنگ خویش خوبست
چه گل بود آنکه از باغ تو سر زد / چه خار است آنکه بر سر زد
نقش جان من حسنی رفیقی / کز و در نهتم باشد عرفیقی
کجا من دیده ام در عالم او را / کجا دادم ز داد خاتم او را
شما گو باز تیغ راه بی تاب / در این ره هرزه میگردند بیتاب
بوقت تشنهای آن معبر / ز من نکته ها آن قلندر

ز من میکرده در راه یادی   که دارم من بدینسان خاله‌زادی
خوشش آمد که او بودی بهر باب   دو روزی گفته او در وصف کتاب
که من شهزاده بودم فلان وقت   شبی بودم کنارش جفته رجب
ولی چون زو مرادران جنس داد   زداد خانم خودرا من داد
چه عقل انسان گرفت کشته اورد   بخود بیگانه را کرده یاور
نخفته دختری شب در کنارم   کجا بوده است مردی زو کدام
چه پیدا بدادادا بگویم انکار   ولش ارادت او کرده انکار
گفت الشیخ انسان گوی بیت   نمیدانی که کارزرا کرده وقت
کنون کرخانم از دم فرامش   وسالک میوی ارد خوی خوش
چه بشنید انگل لب تام خانم   مایل کرده و شد ایام او کم
ولی چون گفته بود او حرف انکار   شد لقمه زداده در آن کار
گفت آری مرا نجای خانم   که دارم او جاب را مسلم
چه بشنیدن سخن برخواست تا   به برونک منوهر شد دل اما
کشیده از دست مهر انگشتری را   بپش آورد ماه خاوری را
و مالک چون برانجام نظر کرد   ناب برشناکی دیده برگرد

اوردن بما انگشتر و مالک را و پر غش بودن او

گفت الشیخ شیرین لب خدارا   مکن ابرای حق ادراو ما را
و میدانی که وصف این سخن بیت   محال یار از دل تا دهن بیت

کرد

شوم چون مصحف رالمک باش   که دارم نزد مردم نیکی فاش
منم آن غنچه سیراب دل تنگ   که خود آرد بلبلی شیدا بچنگ
درونم همچو غنچه نوی رونق   بمردم چه گل هر رنگ و هم بو
هنوزم گل زگلبن باز نچیده   نسیمی درربا غنچم باز ندیده
زگلزارم صبا نابرده بوئی   ندیده از رخم آئینه روئی
زنخواهی مرا سرو موزون   زنم چون شقایق خیمه بیرون
دل آرد میال و چشم غزالست   اگرچه بره‌ام وسیاله دارست
معاذالله که من چون چشم نرگس   نمایم خیره در اهل مجلس
من آن غنچم که بر گل باز دارم   نگاهش کی سر پروار دارم
نوشم جز زلال صافی برف   نگونم رو زهر هر چشمه زرف
شده ناهی کمین دامان پاکم   نیایی جز صبا در در هلاکم
هنوزم دل به تیر ارزو باست   هنوز اندر دو عالم گفتگو باست
هوای من نپراز ترک طالب   وصال من منزمان زالکان
هرانجام هنوز ارعش هستند   هنوزم شب بیاران می پرستند
معانی کز رخش کارهستند   هنوز از زلف من بار بستند
نیم زان دختران خانه نامزده   ربی شرمی چه مجان بخوانده
نیم زان سان که گردی بوقبالم   ز گرانشا سیم خود بنشانم
زنعم خیر کشتن مت کاری   شوهر کنم کابد در نگاری

گویا او که برگردد ازاین راه | گره زلف سیاهم گر کند کاه
زعشق او هزاری خیز تا بتن | گویید از هوس افسرده این
زمن شرمنده شوایم سرسبز | بهارستان شرمم را عرق بر
کشان در هوای یار طناز | بصوت آن غزل شد نغمه پرداز

غزل خواندن همال

دور وصلش که خرم گلشن باشد مرا | برمراد هردو عالم دسترس باشد مرا
عندلیبی گو که چون در دام عشق افتاده‌ام | مونس و همداستان همنفس باشد مرا
گرگذارد دهر دون در گوشهٔ تنهاییم | تا بدارم صبحی با هوش بس باشد مرا
منت دوران کشیدن حیف باشد حیف | همچو آن ابروی هوش بس باشد مرا

پاسخ دادن هما همال را

هما بجواب گفت جانور | که شمع رخ تو عالم افروز
هستی بجمال خوب روی | از خوبی خویش هرچه گویی
گر وصف تو گویم ار بگر خنده | دایم دهنم شود پر از قند
از مهر رخ تو هیچ جا نگاه | از شرم شکسته رونق ماه
گلشن به قد تو دیدار او | از سرو سهی بلکشند باد
تا شهد لب تو دیده انجور | خندید بخوش لبنه شور
لیک ای گل سرخ غنچه ابتن | زنهار بیاش خویش بین
بسیار مگو زخوبی خویش | از چشم بدان بانه لش

۱۱۴۶

بی جرم مریز خون شاهان | بپرهیز خون بی گناهان
آینهٔ سینه را صفا ده | آرایش چهره و صفا ده
افتاده سوی‌اش را بپا دار | دل خسته خویش را میازار
چون سنگ شود سخت کوی | بگذر ز شرار شد خوی
معشوق نوای کار طنار | سروقد روان گلشن نار
فرشته بهار حسنک توست | آدم صفتی فرشته خویی است
آنچهره که رنگ آفتاب است | از عشق تو کرم اضطراب است
بی آب مکن عذار او را | پژمرده مکن بهار او را

پاسخ دادن همال هما را

شد همال چو زلف خود در تاب | رخش از رنگ گل ز شرم گلاب
گفت از وصف او بر آیم | که من خسته تیر بی تابم
همچو دلم حق در از کن | زمن امروز کشف راز کن
گرچه اخر یاد رمن | خود تو دانی که رد نیم این
بلکه صد پیشه ادم بر سر | که فنون ساحر و جادوگر
من از فنون او هراسانم | خود را و نباشد آسانم
نه هیچ باز و سرکشی دارم | نه دل طمع و ناخوشی دارم
عشق آن شب مرا گو کرد است | زلف در گردم چه زنجیر است
ذره وار از وجود تو نیست م | ملت تاب جرم خورشیدم

من ز پیکرم ز خود نه تنگی جای با سپهرم کجا بود یارای
ذره را هست جای امکانم آسمان را کجا بگنجانم
گر نبود التفات من پنهان تو زمین بوس من نمی‌پیمان
ره روش از من تو بصر تکلیف تا مبادا خود زده هر فریب
این نصایح ز باد گو از من گر درات مباشد او این
از قضاهای حرج ناز کم عزتی گیر و کمتر کن کم تر
بیخگی را شعار کن در کار باش اندیشه‌مند و خامی گار
سعی کن گر هوای من داری که کنی از شهم طلب کاری
ورنه شهدی ز من مجو زنهار مست در نخل من ز طبع خار
من بدانم که بهر عشرت و کام با تو راضی شوم لعل حرام
کم ز نعل و زین و سمباری هم تو کن اگر تو کاری

جواب کفش پاتاوه را

بر آورد پاپای صندل درود رسانید از بنو هر گوشش سرود
که ای قد تو رشک سرو سهی رسیده چمن ز دمه بوی بهی
دماغ جهان خرم از بوی تو سواد شب از تار گیسوی تو
مرا چشمی چشم دل را چراغ چراغ دلم از تو روشن چو باغ
کم آنچه ای پری رو بدست مبادا که خود گردی از غیب مست
منی نور دل او دل چون کنی نظر کن که با دیگری چون کنی
نمی‌رم

من هرچه گفتی بود جمله راست ز فرمان و تشبیهش حکایت
ولیکن انسان خورد و شش که پابی تو در کوره عشق غش
عرض از روش عهد و پیمان عرب به آموزگی عشق را کار عجب
دماغ تو زان خسته بوئی ندید را نیست وصل بوئی ندید
نورا ابه دیده دوست بس که جز تو نباشد در او رده‌ی کس
دلت هست پاهای پست کسل که هر روز عشم خسته شکن دل
دران تنگنا گر مرا زی حضور جا مکه بسته جمال زبور
خوشا گردانی در آغوش او هم از کهف خوردی آغوش او
کم ای ستمگر رکار اگهی را عوش تحسسته پهلو تهی
نظر کن راحوال آخر دشت که دی رفت و امروز خواهد گذشت
گشاینده شو خنده از این سنگی شتاب است چنبه خستگی
نمرد انوی خنده امیدوار که امشب چاه شدن سازگار
مکن کار امروز خود را به باد ز غفلت به فردا مکن اعتماد
بهار شباب تو امروز است لب الی هم رنده تو ز دوره بست
اگر گل نبوئی ز فصل بهار چه فصل خزان شد چه ماند بکار
اگر بر نخوردی ز نخل شباب خزانش کم رنگ از گل گلاب

جواب دامان را

بر اسعف از عدت ای دامنت ما هیچ گفت از روی لافت

که از صد مهری ایام و تاکید — نگر این گفته دیگر باره تجدید
تو دانی من نه بار آشنایم — شبی با خوبرو در در سرایم
ز صهبای عشق یک جام خوردم — نشانم از آن لطفی که کردم
مرا گر دیده با دیده الکار — نیم معشوق او در اسرا دار
نگرده هیچ لفظی در جوابم — که این از عهده [illegible] بم
سخن من دیگران هستند دیگر — مگو بادی گر این افسانه مگذر
همه با می مبالا دامن من — مشکل ایشان اندر حرم من
مرا در عشق با خیر از ما بد — زین این معشوقی شاید
دگر اوبم ز معشوقان شمارد — کو تش کین طمع از من ندارد
که من از عشق شسته نور مستی — زنم رش گونه روایه دستی
یک ره دین و دل آلوده کارم — زنا در دو رکان حوفی ندارم
حریف مجلس مستان نیم من — به میل صاحب بستان نیم من
مخوار من وفا و مهر و نهار — که با خوبان نمی ماند وفا بار
مه در سر چشم دل ار دست — که دانی سر سراد و خانه است
اگر داری حمار از تو می — لبم قند است واد و تنحی ازنی
مگر خاتم در این لعل هزار — که دایم مهره را از بی بود مار
مودش آن صنم حندا که ایام — شدا ما رنج در انحق را م
شد تو بند پای ستمگر — رساند این را رد که رامش منوچهر

مرا م

ملک زمین شد ارجمند اسار — مرزبان نامه فرمود اعاز

نامه نوشتن منوچهر به بالت

الا ای مونس عارض و لعرب — که بردی قرارم ز صبر و شکیب
شبی گشتم از مهر مهمان تو — نشستم دمی بر سر خوان تو
مرا داد می از لب نوشتر — دلم یافت زان لب جگر گوشه
یک بوسه زان شکر ریزتر — در آشوب بایم فرو شد چه موز
در لفت چه بار هوس با فهم — سخنم لب او گم با فهم
زنان از زلف زنیچ — ندیدم نشان از دهان زنخ
مرا بر شد زان کمر که عیان — که خیری نباشد از او در میان
مرا کردی از باده عشق مست — که از بار در افتاده رفتم ز دست
در آغوش رخشنده بودم نیاز — چه بیدار گشتم نشد و کدار :
ندیدم ایران در سرای خودم — چه مثل حرمی از نوای خودم
ندانم در انجمن جانفزای — چه سان آمدم باز رفتم کجای
ندانم ایا با سکین نوار — که آوردم اینجا که ام برد بار
از آن شب مرا این و دم [illegible] — چه آیینه حیران دیدار توست
نگردم کمس سر تو ا نگار — فتادم ز عشق تو دور از دیار
شدیم در غم خاک بر سرکنان — سجاکبر ارائی جوکان
چه انگه گشتم بود جای — گران ایش افتاده [illegible] رهای

رها کنرم برد بیرون پدر بدلداریم داد اذن سفر
مدربا بنشستم رخش نوراز که ازاب چشمم بودی کنار
مدام فلک گوئی ار دور دید که باد مرادم ز کشتی وزید
باقبال و بخت ار چه دادابست ستمک سفا کشتیم را شکست
بگرداب محنت فکندم عرق بگرداب محنت که بحر عمیق
چه در بحر غمم کسی بی نکست فتادم بگرداب بی پادوست
بعقم جان ده بی دوست با فتادم بگرداب غرق و بلای
دوان تخته زان بشستم فکند که فی الحجه گشتم ازان تخته بند
بخلال زان اسب جوش بیزار فتادم زان بحر ریگ کنار
بکبوی زبانهای ارض درافتاده در سد هند و چین
دوماهی ایا ماه بیکو نهاد شب و روز بودم ز ره برز باد
باپرده بکماعت لاریج درد بایکال اغجونه اندر نبرد
نخستین جرا خطر ها بسی ندیدم که دیده است کمتر کسی
فلک اگر ارتخ شدم زند بجنگال نوزبه کام نکند
که از سنگ شناسی دیوم هرکس گرفتار قوم زبان نشناسی
چه وارستم از جمله اهرمن شدم خسته جمله کرکه تن
چه ازخوف ایشان شدم سدرخ ز لطف خداوندی کرد رخ
رحم کرده ارکرکدن وار باد ولی تخت شومم بدان رها تم

هر ولر

فلک جابه تحت نن رد پیل ده که مرا کرد پامال فیل
نصیب ار انجا برون آمدم ازان هرکه غرق خون آمدم
رخ طوم بیلم فلک وار باه نکهی بن ادمی خور رسانه
ندیدم در ان قلعه سمای را بچهره ماه سمای را
سمی چهره کل بوی دیکو نهاد در انبرلم ادن بودن نداد
بیبرادم ره بوی گشت ماه خبر بردیم ار دی بزرگ سپاه
در انجا که لشکر ارا ستم بیکاران دیو بر خواستم
بوفی فرمان ده داد کر ندیدم زکلی بن دیو سر
رساندم جهیش وحشت دار اهلان رساندم ببر کاه شاه جهان
ساختند شدم تحت دو دولت فرش که انجا رسیدی لوای ارض
جانشدم ارعرش عشق دور که لیلی کند سوی مجنون عبور
شبی در سفر لیلی برده دار عماری کشش افتد در قطار
رسیده ار قضا عجب مجنون رسیده رها ترسش ان ناقه او به
گشته چهار ار قطارش رها نه شنیده دم ادرا مجنون رها نه
شدم عرار ان جاده یک بو زد لئه ناسوی تحد رها تو زد
بی دو جهان و همانت عشق رانه دنی موکشانت عشق
نوراوت بوفی دانی کشته بپای خودت صد به بی کشته
صد لطف نوای باجیش دماز رسیدم در انزاه دور و دراز

ز راز عشق و محنت اثر | نه تنها مانده زمن جز خبر
روا باشد ای ماه نیکو خصال | که تو صید ساری مرا از وصال
بروی تو ای لب از روی جهد | دو باره تو پیمان و ما کنید عهد
کنون سر مپیچ از طریق وفا | مکن نقض پیمان بجور و جفا
روم در خوشدلی باز کن | مرا از قدومت سرافراز کن
غرض کرم جستی از حور عیب | هم از لطف عاشق نباشد غریب
گرانی مبالش ازین بانوان | نثاری ندارم بجز نقد جان
دگر خود مبادا زجور و جفا | چه سایه نرانم از در قفا
نمیدانش ارزان ای سنگدل | گران عمری شود تنگدل
ندارم ز رسوائی خویش باک | ولی از توام ای صنم بیمناک
نگه داشت باید ای مشتری کهی | در ارات اثبت مکن گو تهی
هنوزت کس از عشق آگاه نیست | کسی را بخلوت کهم راه نیست
مکن چشم بستم از غم هلاک | که حسرت برم از تو بهره ناک
برایم که با دور گردون بود | در اخلاص و آرامش افزون بود
بمهر خود ادا چه در زر گرفت | بهم زد سپهر منوهر گرفت
نهان داد بیمار کار آگهی | ز دست دلالت مت فتر گهی
بخوانم تو را آورد مشکل فهم | نهم جواب حیف بود رقم

جواب نامه منوهر از زبان دالث

الهی

الهی سرو گلشن خوبی | زگل بوستان محبوبی
آنچه در نامه کرده مرقوم | جمله از روی صدق شد معلوم
آنچه دیدی ز دور گشته بخار | در جفاهای چرخ کج رفتار
شد یقینم که جمله بیگمانست | محض صدق است عین مهر و وفاست
منم از عهده شمار نوام | با جفاست زنهار نوام
کاش جان در ثنا هوارمی | بلکه در خدمت نثار دهی
ای ملک طبع نیک زاده | چون سروی چه قدت آزاده
گفته بودی زشوق مشتاقم | چون حرفی در این سخن باقی
منم امروز در چنین بندم | بوصال تو آرزومندم
لیک از باده غمت مستم | بود اگر غبار درد نستم
دمی از خدمتت جدا شدم | با کسی دیگر آشنا شدم
لیک دانی که خسته معذورم | دایم از خدمت تو مهجورم
گرچه از مادرم لبی جم است | لیک شد رضا و تسلیم است
گر توم تشنه هم ندارم باک | تب ایشام کنون هلاک
طولی سار کن گران نامه | که نباشد درو و سامه
کن نباشد درا و بحر تمام | منتظر هش نارسم ازره
عذر گفتم ولی تو بشنیدی | من نام که ملک از انبیا دری
مش ازان گر بداریت مهجور | رنسم ازین لب شود رنجور

ای امشب برسم و بهاری | گر بوس و کنار جویباری
سرکه ازم دمی ز دامن تو | گر می رود به گردن تو
چون مهر خودش ز زین جهان | بس انشا ز این غزل برداخت

ای صبا مردم ز شب بگشا چه | ماکیم که از عندلیب ز بجانی چه
زلف خط تو سودای خیال نگشادم | هست در حلقه دل سلسله جانی چه
ای زلف تو امروز مرا کار فتاد | زانکه دیدم همه شب حوالت زلفانت چه
مردم از غنچه محکم گل ورنه اگر | من چو بلبل بشنا خانه دهانی چند
منصور شده به جهان عشق ظهیر و مجنون | کو کشی که حال دل منصور ما چند

آمدن شاهزاده وصال نزد منوچهر

رفت شاهزاده دلش از کف برپ | هم بود پیش رخ عندم محبوب
رفت از خویش از آن ناز شاه | تا شب بود دیده اش در راه
شد آن شب وصل عالم افروز | روشن گر صبح بخت فیروز
در رفت خلوت منوچهر | خورشید نهاده بسته بر در
دانست که امشب وصال است | روشن گر چشم اهل حال است
جا کرد از سر مهر | و آمدن وصال بر چهر
گفتا که ملک در انتظار است | از شوق تو زار و بیقرار است
خود نیز به مژده اش ز تابش | محرم اش دگر دل خرمش

شادابی رنگ و نکهت گل | مانند غنچه نورد اشک بلبل
هم روی شمع گیتی افروز | پروانه دو چه زخش جان سوز
زانکه بود عشق خونخوار | بودی همه جل حسن بیکار
پس هر دو نهان ره فتادند | در خلوت خود رو نهادند
شهزاده چه دید روی جانان | مهجوات نثار او کند جان
سر در قدمش نهاده عاشق | افتاده ز پا و رفته از هوش
تا چه دید بوحش از هم | پیداست که جان بوده تبسم
گرفت رونق در کنارش | بیداد تو بد تو بهارش
که سرو روان وصال است این | در عشق ز تا چه حال است این
عاشق چه بود یار بسته | گل نکهت و بهار بسته
نه جان که کند نثار یارش | نه آنکه رود به پیش یارش
چون کرد به روی او نگاهی | از بسکه شد رفت آهی
نه هوش و قرار و صبر و تابش | معشوقه گرفته در کنارش
از نکهت گیسوی دل آرام | بگرفت دمی قرار و آرام
پس باز نشست و گفت و شنار | گفتند به یکدگر نبی راز
در آتش شوق تشنه زبان | که خنده زنان و گاه گریان
گاهی نگران نشسته و خند | خوردند ز بوسه قرصه قند
تا آنچه ندید شوق افزا کرم | برخاسته از آن سرا به اندام

غیرت چه شد امکان مفقود / رعنای چمنه ذوق افزود
دستی چه جهان ان کمر کرد / لب را ز دهانش پر شکر کرد
گفت آنچه ز چشم رفته گو را / خود روز نوات ور روزی تو
دانی ز غمت چه ها کشیدم / در غم چه رهی ز چشم دیدم
ان طوطی تشنه جان کام است / شهدی که بخشش گر غم کام است
فرهاد ندیده کام شیرین / ادراک چه دوا جام شیرین
من زان لب چشمه چو اکثر / مگذار که تا لبم لبم تر
عمرم چه بجستم عقده تا کم / دل لولو ز لبته تا که
او بوده که شیر بن است / تو مانده شکار ما دیده است
خواهی که بوز نهی برکش / میرودی ار برای کرکش
لنگی که فتد بچنگل باز / نه بچه عقاب بر پرواز
ان مور ضعیف را میازار / زان تنگ شکر مرا مکن دار

التماس نمودن [illegible] بوسه

گل دید که خنده لب شیدا / از غنچه شکفته جا بجا
از رشک زباده بی تامل / هر چند که غنچه را کند گل
در حجره چه برده رشود باز / وان راز نهان فروشود باز
کفش گلی از فرود اغوش / هر چند که غنچه بوسش
در کفش زن گلی فرا نی / کان [illegible] طرفی آغا [illegible]

[illegible]

عهدی که نموده بجا آر / هر دی که عزیزه بجا آر
هر چند که غنچه دل فریب است / وان گل نو که رسم عندلیب است
ان غنچه مرن ناشکیبی / گل [illegible] ز روم غنچه لبی
دانی که [illegible] دل [illegible] / [illegible] مکان قدم
ان [illegible] که [illegible] / دانم که [illegible] قضا است
واجب شده دادن زکاتم / سودا اگر [illegible] نمی نم
ان قند که [illegible] ارزانم / تو [illegible] که من تمام
از [illegible] زکواه مخور / از قند لبم نبات مخور
[illegible] حرام [illegible] / [illegible] حلال [illegible]
زن [illegible] لبش / از مرد نمی [illegible]
با من [illegible] / از تو [illegible] اگر کنی [illegible]
شهزاده [illegible] / [illegible] شبنم [illegible]
ماندی عشق [illegible] / شد یار [illegible] خوش [illegible]
جا [illegible] / [illegible]
ساقی شده باده [illegible] جام / [illegible]
[illegible] / [illegible] هزار ساله
[illegible] / [illegible]
لب بر لب [illegible] / [illegible]

با هم من و دلبر دل آرام — تو آم شده چون دو مغز بادام
بنماشده نیز شب بی تاب — او نیز فتاده در تف درخواب
بی آنکه ره نشاط بندد — در از پی احتیاط بندد
با آنکه بهم دمان نهانی — گوید ز برای پاسبانی
مقصود قرین و کام حاصل — سامان هزار عیش در دل
غافل که سپهر بی مواسای — باطل شود مواسای
بسته ز رنگ خنده های — یک خنده هزار گریه از پی
پنداشت زمانه بر قرار است — غافل که خزان پس از بهار است
هنگام وصال یار خواهد — ایمن نشود ز هجر جانکاه
آنکس که ز جام عشق شیداست — بر چهره اش این نشانه پیداست
باغش نشود مدار — رازیست که کرد آشکارا
رسوائی عشق نوا — وین هر دو رواج عاشقانه
خورشید بود نهفته روش — نکهت رسد از نسیم گلشن
در خانه کنی نهان چه شمعی — پیداست فروغ او ز جمعی
در پرده کنی رباب خوش — کش پرده بزودی کار
با آنکه شب وصال دلخواه — چون رشته شد کی است کوتاه
واشب همه کو نی گرده — بگرفته روز و دهر زبرده

آشکار شدن راز شوهر دمن

[illegible]

سحر چون تیغ صبح آمد برافراش — همه اسرار شب کرد آشکار و فاش
حدیث عاشق و معشوق ناکام — مثال طشت مهر افتاد از بام
چه خوش گفت الصبح معلوم — شه ملک سخن نظامی
خوش است از جام وصل لذتی — اگر نبود خمار هجرش از پی
صفیر کلک من این نکته را راند — که راز عشق کی در پرده ماند
دبیران سخن گفتند او بود — چنین از راویان هند گویند
که در هندوستان جادوگرانند — گر افسون شهره در ملک جهانند
یک افسون و میدکان بر — را اگرچه نیز کی بصد رنگ
دمالش را فضا یک دری بود — که او هم زن فسون افسونگری بود
چنان در شیوه نیرنگ استاد — گر افسون جادو از او درس میداد
و میدی چون فسون دلبری را — کمش گوساله خوندی سامری را
در اینکان بمن رخ ما — بخلوت با شوهر خود دمار
یک مجلس نشسته مدوما در — که خود با یک دیگر بوده ظاهر
نهان کرشمه ها کردن — چه صورت انداز آن پرده بیرون
نشسته هر دو خواهر تا سحرگاه — بعشرت با پرستاران سحرگاه
سحر گفتند با هم بی دمالت — که کار شب بباد و دمالت
سحر بر دیک مدقف خواب — فراغ ماره چوآبی خراب
گفتند و با هم هر دو خواهر — بخوابیدند بر دنبای

به افسوس کرهم نهاده دیده / فشاده خواب از سر شده رمیده
خیالی کرده با صد گونه حالت / رها برخواست جوابی دلیت
سحرگاهی که کف گر سودای فرزند / خرد الکنده در پای دلم بند
هنوز اسن مالت غم زبیلت / دلم از شوخی او درد بالت
مبادا کز پرستاران نگراه / با فسون رفته ان دان هردو ان داه
مبادا ز جام می اشکسته بشنند / برهنه دلهستان خفته بشنند
فتاده هر کی مستانه جالم / خورند از تبسم خیابان هوائی
گرانان زرا با شان واگذاریم / مبادا هر مرادت کاری ایم
بود سالی که ان فرزند شنند / مباشند سکال خوش بگنید
کو چندان دگاهی در غرایت / چنین دانم که از افسون دوست
امان برسم دگر گرنجت باشار / مبادا نیمی از ارش دوبار
وزان کوشش چنین دانم که باری / بوده بود پرپا ترا گذاری
گدازه ندارم عقاو ی / خطرناید که ارادو پر راد ی
نگشته ازین بام هردو خواهر / روان گشته دو بر قصر و منظر
مگر با در ادانم جست از خواب / فتاده از خمار باده ناب
به ماه و مشتری راباف هوش / به سرو گل به یک دیگر هم آغوش
دلبر هردو تن مایع به اختیار / فرو چیده درهم لام الف وار
مثال شاخ بیدالسر و مستار / سحر از زیر آن قفای ان را ز

از امشی زد و اشتاحوش / که ناگه آمد الضربت فرامش
که ناگه اندوش ازره رسیده / در انخلوت فراش اسکانیده
چه دید انان دو بازی ایام / سرش از خشم سیج زندگی تلخ
ماندان تازه گل با تاب دمیدن / چه گل اول هراس دریدن
گریبان چاک داده روی رنگه / لبر چه کاکلی موی گسته
زده بر عارض چا طپانچه / گرمانش گرف اندر شکنجه
سحاک لکفد بر باد برسف / که دامن گل از باغ زنگف
سپردی گر بنگاه دو / نکردی دلستان حلقه در بو
چه از خود مانعی با خرس لیش / ما او خوشی قبل به خوش
چه اطوار است ای سنگ اندو دبانج / که باوت ما به هوش پافوس
دران چشم ما دو ماهی ستیه / ما انش ارخطای او نکسته
به جبل خنده چه خوار شم را / چه پروانه زجرت ساده مرا
چه بیار چه ازاه اسکر بیانی / گفت این شکوه از رشک ازای
چه دانا ماه که من زین بکنا هم / اگر چه جز خدا جوه گو اسم
گنا بودم من از اینجا لش / کو دره زان دو دن حالی ازائش
علاف در راه عقبا هم / هم چهره چون حرفش هم چشم
دران برگفت املاق با هر / برون کرد از صدف اندر قافر
به یکی دادن دردل گرد نجش / نخش گشت دردل کرد نفرش

وزان پس گفت شاهی دل‌آسای — که ای آرش بهم بشنو فرسای
مگو راز جان بوده دل گواست — که دانم قتل آن گنجه رواست
مدام افتاده گریان طرخه ای هو — گرفته خون رنگش تا قفا او
ندانی کز منوچهر کنیز یاری — نگویم یا دلت گیرد قراری
منوچهر را پدر تورج جهان است — که شاهنشاه ایران جهان است
بعزم استان توپش ببرد — ازان ایران با بر شد چو شهر
مرکی طیشی فرخنده رائی — بیشتر ازان ادهش در رای
بگویم من زیارین پاک دامن — که بهمان آفرین بسته دامن
گرفتار عشق و حالت دردناک — ولی از لوث شهوت جمله پاک
منوچهر طبع وران غزاله — که ازوی نکاشش در جاله
ولش فی انجمه گرفتند من حق تو هم — ولی هر لحظه میسود از غضب کم
عجب زانکه انسان و بیدار — همی کشند از انغلویه بیدار
تمام حسنه بروی تخت داو زنگ — گرفته یکدگر را در بغل تنگ
ز جام وصل با هم باده خورده — ز کوکوئی از بجوم شوق مرده
شده با زور جسم گفته خورزر — طلب کردار کنیزان دشنه تیز
مگر خود یا دلی چون سنگ خاره — کندان هر دوش را پاره پاره
رباو با در با چه بشنید — که اینان را زاکش کرد بهنده
بگفتا ای جهان بن اره تیز — ... ازان دو رخسار برده و جز

منوش شد اشحزان بمروت — مران تو باده گان باغ عزت
دو نو گل هر دو در کمش دمیده — نوای خندلبی نا شنیده
هنوزان تا نگفته نو بهار است — که از صد باغ و بوستان یادگار است
دو غنچه نا شکفته از باغ شگفت — ستون سیم و زرین کاخ شگفت
ساحل دیده خود را گم گور — مکن بن دودمان طهاران زور
بخوردان زبان از خود خبردار — مبادا در نتانی قصه کار
مکن خود بی تامل کاری از جهل — که خود کیش شه زاده گان سهل
نگو خواهر مرا شکر عزیزم — کنیزان تو را کمتر کنیزم
تو را از دو سنی کردم خبردار — که خود مصلحت دانم در انکار
بگفتا از تو رسم خواهری پس — مرا از دو حسرت این با دیگر بس
من یاد آتش حق خاکی کرد — که فرزند مرا ولا لگی کرد
ز حضرت کم مباد او زحمت — که معمورات از ناموس عصمت
دراه معذرت باد ما در — بکشته زین حق اصلا بگذر
زبان با وجود این گنه — نخوانند در با بش به
ببوسیدند چه دست و پایش — که با فی انجمه کم شد ماجرایش
گرفته از کف با زوی بخاک — بزرمی تیغ و افکندند بخاک
وزان پس آن کنیزان کف در دم — که ایشان را جدا سازند از هم
زمان زرمی که انسان بسیار — نکردند از شما اصلا خبردار

پرستاران ما چون شنیدند / خروش تن و جان در رسیدند
کشیدند زهرشان از زیر گردن / جدا کردندشان چون روح از تن
و گفتی و اشنیدی آره چند / که هر بند از ایشان شاخ و پیوند
جدا کردند دلها را ز دلارام / دگر کردند زمام مهر با دام
سجواب آن پاکبازان فرنگ / که بودی دشمنان را لوده گرگ
ز مادر هستی می‌بودند بی برگ / که خواب عیش یکبار از مرگ
در آنجا این فسون کردیم ظاهر / که بود او در فسون سحر ماهر
چه دید او را در آن مستی حالت / فسونی خواند اول بر دو مالت
که امر در زمان ما دمی پراکند / بیکدم سوی قصر خویشش افکند
بشد شد چنان بروی سبکبار / الکرج [illegible] اصلاح [illegible] دار
همش در خانهٔ جان در تب راز / همی [illegible] آتش [illegible] در بر بار
و گفتی چند زان پیش آن سمنبر / بقصر خویش بر بالای بستر
چه فارغ گشت مازوی فسونگر / و دید آنکه فسونی بر سر هر
در افکندش در [illegible] ز ر باد می / بیش هر طرف راه گشادی
ازان پس شد ز خواهر عذرگویان / سوی ملک خود گردید پویان

آمدن بردن ماه در روم ملک داور الکل طوطی بودن

کمی گفته پرستار جهان / اگر هستی ای دل بکار آگهان
سخن دان که افسونگران جهان / شبی را بصد دو نه آرد میان

دلارام عشق

در او بار عیشش است در پیچ و گرند / بهر چه آنها درود بجد دل سند
چنین گفت افسونگر سحرباز / که چو شب شده یک راه آغاز
ستیزنده افسونگر از روی چند / از آنجا روانه شد بر تبه جهد
بسر رفت شب در دوره سرمه / پس از هفته در چهارمین رسید
ز مهر دل اسای آن پاکزاد / قدم سوی قصر و ملک نهاد
همیدش شکسته دل ازین ملال / شده ماه بدر رخش چون هلال
گل عارضش از غم شده زعفران / چکان گشته از نرگسش ارغوان
سمن بر دوش از بار غم گشته خم / ز سیلاب اشکش همی گشته نم
خم ابروش بر شیده باز تاب / ز سنبل ز برگ سمن بوده تاب
پریشان شده سنبل بر سمن / طراوت ز روی رفته زان انجمن
چه دید آنش با درد کج نهاد / ز روی لطف صحبت زبان بر گشاد
که ای گل کی تو دل استانم / ز دیدار تو نور بینا [illegible]
تو بودی سبب چه فرزانه گی / مکن شهره خود را بدیوانگی
سخن کف سودای عشق و جنون / کند شور و دیوانگی را فزون
مکن تا چه دانی تو عشق و نیاز / بنام و بناموس [illegible] لباز
بگفت ای جوانم در اندوه عشق / سرای [illegible] بوده [illegible] عشق
سحر من بگو اهل ناموس گشت / کسی را که عشق است ناموس چیست
بگفت ای سخنها بود ارجمند / اگر عقل داری مخوان این فسون

بگفتا که عشقم چه بنمود نقل | ز رنگ دل من ببرد نقش عقل
بعشق و خرد نیست جز انقطاع | میان الجنسین جز اجتماع
دو شه که دیده در آن روزگار | که گیرند در یک ولایت قرار
نشد عقل با عشق هیچ آشنا | که دارند هر یک مزاج جدا
کجا دیده دیده اش در آب | نشد ممتزج سایه با آفتاب
چو مادر از او این سخنها شنید | علاجش بوعظ و نصیحت ندید
بدل گفت گر سیمیای فنون | چه سنجم در این شیوه با رهنمون
کنم صورتش باد گر کوه قاف | که دانم شود عشق از او جمله لاف
چه طوطی عنبرافشان درش | که او را نباشد کسی همعنش
چو سالی بر او بگذرد بیشتر | رود بلکه این آرزویش ز سر
وزان پس به پیش پدر برگشاد | بدو گفت کای سرکش کیقباد
ترا بینم یک نصیحت کنون | منه پای در راه عشق و جنون
مخوان دفتر عشق و دیوانگی | قدم نه بسوی عقل و فرزانگی
بر اطوار بیگانگی کن نظر | که او بوده همخانه دیو نر
چه او در اغنم ننگ ناموس هست | بگردان لغو افسوس هست
از آن روی کو بر تو دارد حسد | از آن در افکنده در عقل بد
ترا خواهد او شمع محفل کند | مگر آنکه با خود مقابل کند
ز من گوش دار و مکن یاد او | که دیو رجیم است استاد او

[illegible]

بگفتم چنین عقل و دین ربود | بیکباره [illegible] نبود
بدو گفت بودی همی همچنین | نبودی در آغوش او هم قرین
ترا گر نباید دمی بوستان | نبودت ز مهر نگارت نشان
رها را بیندیش از کار او | که لعنت بر او باد و اطوار او
چه بودی که این ها بکرد دیو | در آنجا شدی طعمه نره دیو
اجل کاش با او بدی هم رکب | که دیدار نوشش نشد لعب
کنون توبه کن از چنین کار بد | مکن بعد از این باز اطوار بد
مکن این دین رها شده در ملک ری | قسم خورده بر ملک کاووس کی
بناموس و بنجامه و برهمن | که گر از منو هر بگوئی سخن
بگویم حدیث ترا با پدر | که بردارد ت خود بشمشیر سر
مگوئی که دیگر مدارا کنم | همه راز تو آشکارا کنم
و مالت بر آشفت و گفت از تند | مرا از تو نبود هراس و گزند
بکن هرچه خواهی من رود ز | ما از تو مرا بیم و ه ار پدر
هر آنکس که از عشق شیدائی است | مرا در چه پروای رسوائی است
نه رسوائیم هست اندیشه | که چون عشق باشد مرا پیشه
زدم از زمان چون مه پاره دست | چه عاقل چه مجنون چه هشیار مست
تو با این همه لاف و فرزانگی | مرا شهره کردی به دیوانگی
بگردم که خود را کران ساختی | رها مان ز سنگ ملامت ادختی

پس از مدت هجر ای کج نهاد — وصالش مرا رایگان دست داد
ندانم چه شد یار دلخواه من — که یارب بسوزی تو از آه من
بگفت این و مانند ابر بهار — ز هر سنگ از دو دیده بارید زار
بگفت ای هوادار جانان من — فدای قدومت دل و جان من
ندانم کجائی کجائی بیا — که در خدمتت میکنم جان فدا
همین دارم از زندگی آرزو — که با او نشینم دمی روبرو
به جسم تهی سر و رعنای تو — تمام چنین یکسر پای او
نه بشنید آوازی کافر لقب — برآشفت از آن دم بجنبید ز غضب
برون شد ز سر عقل و یارای او — برون رفت بیرون مدارای او
فسون خواند بر آتش از سیما — چو باشید بر روی آن بیوفا
بیکدم همه شکل انسانیش — شد منقلب از فسون خویش
بطوطی بدل گشت نادانیش — صفیری برآورد و صوتی حزین
یکی طوطی سبز خوش رنگ گشت — که از غصه بال و سر او سنگ گشت
همی خواست او را بگیرد بدست — مگر در قفس سازدش پای بست
کند حبس او را بسالی دراز — همیشه بر او در ره پرواز باز
مگر آنکه از زخم شیرین نفس — همی تنگ آید ز تنگنای قفس
به بیچارگی جهد و جان کند — بود غافل و ترک خانمان کند
همی بیهده عقل و فریاد کی — کند ترک سودای دیدار کی

دران روزش از کمینگاه خیل — کند پاره با صحبتش ... دل
سوی مرغ زیرک چه باد درست — ز غرّانکی از کمینش بجست
نه پروا شد طوطی سبز فام — بخت از زمانی را طرف بام
نه مادر یکی خنده زد آفرین — بگفتا که ای دوست هزار آفرین
چنین بود ای غمخوار که — که از خانه ام داد آوارگی
مرا بر جهان از تو سرسبزه شد — ز جفت رخم دیده نادیده شد
مرا داده پر بال هما — چه رفتم دگر بار یابم کجای
ربایت پریدم مرغ دلداز — چه رفتم نیابم دگر باره باز
چنان سر برم از رخت ابرها — که هم در رضایت نه تنهم ترا
سخائی روم یارم در جهان — که از بس ثنائی تو نامم نشان
بگفت این و پر باز هم باز کرد — زان چرخ گردنده پرواز کرد
شد از دیده یارش ناپدید — سیه دل ز فرزند شد نا امید
بیفتاد بر خاک و بیهوش شد — بیاتش ز گفتار خاموش شد
برآورد آه از دل دردناک — بحسرت بغلطید بر روی خاک
پس از مدتی دل بجوش از تپش — غم فرقة العیش پیش آمدش
ساخت ز حسرت خراشید روی — همی آه کرده همی کند موی
چه رفت آن پری زاد باغ ارم — در افتاد افغان میان حرم
کنیزان بر کنده موهای خویش — ... آراسته ... خویش

درافتاد بحر مصیبت به موج | همی رفت موج غصه‌اش بر اوج
که افسوس زان نوگل بوستان | که زد خار غم بر دل دوستان
دریغا از آن نخل شیرین نفس | که کس را نباشد بدو دسترس
چه پروار تیمارداران بوستان | نشیمن کند در کدام آشیان
بود در کجا شکرآباد او | که عیش آورد دانه و آب او
رسید این خبر چون به درگاه‌های | ز ایوان درآمد به پرده‌سرای
شهنشه به همراه بوم از بن جان | بیاورد خرمهره زرنشان
ز اسرار او بعضی از وی بهیف | ز هم خوابگی با منوچهر کشف
براشفت رای وزیر شب رمش | نکفش جا بعد از این سوی تن
روان گشت شه سوی خلوت‌سرای | نه در دل قرار و نه قوت به پای
همی کرد افسوس و میکرد آه | ز خلوت نیامد برون چند ماه
شهنشه ز جان خود نا امید | ملنجی شد از ترس شه ناپدید
گریختی از آن غصه با درد و سوز | بدین غصه رساندی تیمار روز

بردار بودن دمالت شل دگرگون بگرد جهان در رسیدن شهریار اخبه

نگرا می دل بدیده انصاف | گمان چه گفتی غرض نیز گرفت
هرچه اندر قیاس می‌آید | گر بیابد ز دست او شاید
عشق را قدر نیست نامحدود | که در او عیب جای گفت و شنود
راوی این سخن به‌ساز نی | گرد از این گونه قصه پرداز ی

لورا

که دمالت لعل مآب | رفت از آن ملک خودمآب
که دگر روی در وطن نکند | نشیمن به هر چمن نکند
از پریدن دمی نیاساید | برود بحر جهان بپیماید
گشت صحرا و سبزه و راغ کند | از همه بلبلان سراغ کند
جوکه چون بدرود در پرواز | بلکه با سرو خود شود دمساز
دور گلستان و هر شاه | تو که زان انجمن خبر یابد
رفت القصه از تامل خویش | که شود غنچه لب و گل خویش
در پی جستن شمع جانانه | دور میرد مثال پروانه
ره نمانده پیش وادی عشق | کس نبودی بغیر هادی عشق
عندلیبی که در چمن دیدی | از گل خویش قصه پرسیدی
با تذروی که شنیدی دمساز | زاری از سرو خویش جستی باز
بود هرجا دشت آهوئی | میگرفتی ز نافه‌اش بوئی
که هوا زانده با سایه | گفت زلف یار سایه
بلکه بنزد آن خجسته سوار | از پی آهوان بزم نگار
در هزار چه به بحر و چه دشت | روز و شب در سراغ او میگشت
شب چه شمعی ز جوکیان جوگی | روز پروانگان بر سیمی
در هزار چه رود شاه ندید | نشد از جستجوی او نومید
داغ دل خونش تاب از اندوه | سر نهاد از کنار رود و ماش کوه

مرغی بود چون همان طایر / رخنه کوهسار ها تا بر
ره نبرده بمنزل مقصود / پر و بالش تمام از آن فرسود
شد اسیره در طلب کمال / باز ماند رسید که پر و بال
پر و بالش شکسته از طیران / همچنان بود در طلب حیران
تشنه آب در خیالش سحر / بی شکر بود در قفس هر
بلبل اشیانه پیداست / نهاران ترانه را پیداست
که صفیری کشیدی از دل تنگ / موبه خوان قیدی از آن آهنگ
که گل عشق وفا داری / مینورد او گفت باری
هر چه کردی وفا او لطف بود / هر چه گفتی از محبت بود
این همان ار چه دور دیده شدی / ار چه پنهان هزار دیده شدی
ایکه لطف تو ملک منظر / ار چه گشتی هراسان نظر
نقش جان نکرده ام با تو / مرحبا جان نکرده ام با تو
چه خطا شیوه ساز بی تو بیمی / دامن اختلاط برچیدی
من همان طوطی هوای توام / مال زن دره وفای توام
من همان طوطیم لب شکرت / بود قوم ز شکرستانت
من همان طوطی خوش الحانم / که تو بودی رفیق و همرازم
من همان طوطی فراموشم / که تو بودی [illegible] گوشم
من همان طوطیم که در پیش نه / روبروی [illegible] ام ا تیه

مرغ را

جز بامیدت نکرده ام هم / ان زمان گشته نفس من الکم
طوطیم چیده بی غذا باشم / زان لب شکرین جدا باشم
در هوایت بجستجو مردم / رحمتی کن گر از دو مردم
حسن ام نکرده جان زنشم / رهگانی [illegible] خوشم کن
کم از جستجو نیاورده / گرد طیران چال فرسوده
ان زمان مژده وصالم ده / در رهش فراغ بالم ده
من از این بیت [illegible] / [illegible] کن تو آشنا تم
که از خود جال از [illegible] / [illegible] ز خود برگشت
بارش دل زدوستان [illegible] / گفت کل زدوستان [illegible]
عهد تنگ داره [illegible] / عشق یاد ده وار خطا کرد
رفت و در پیشه [illegible] / عشق نگذاشت طور خوب
در بیابان [illegible] آزادی / که [illegible] آدم [illegible] آباد می
بلبلشم [illegible] هر شاهی / بلکه چون [illegible] شکرگاهی
بلکه اسیر باغ رضا / [illegible] ارائه
مرحوم [illegible] دیار [illegible] / رفته رفته بگوی یار [illegible]
باز آزا سوده که شده بی بهر / مال [illegible] شهر
چشم [illegible] نهان [illegible] / خوشتر ار نظر نهان [illegible]
بی ره و عاشق [illegible] وار / [illegible] خوشتر [illegible]

ماکنود ازو یار و طی بال / شد تشهی اران بر شان حال
دید شهری چه گلستان شاداب / سبز و خرم چه گلشن احباب
در طراوت چه گلشن مکوی / خاک کویش بنام عنبر بوی
بر و بام کنگره کان هلال / سر رسانده کهی رود حال
بود شاهی در او بتخت بلند / نام از ای بود تارا چند
هم لش سوهر اختر و / ر سر شهی بسته بنو
لکی بر سر عرش ناز / بلبلان در هوای او دمساز
در ره عشق او بیاری داشت / دام اسل عشق یاری داشت
مرغ روحش شه در پرواز / ارزو مند گلرخی طنار
هیچ مقصود کم سید بد / زان سبب جوش را الغم میدید
حاکه محضر می بود / در پی او قدم بسفر بود
بوسفی ماکه جلوه میخود / در دکان عشق را بگشود
زان سبب داشت در گرفتاری / ملکه اورد بدست گلزاری
لیکه خود صفیر مرغان داشت / دام ما جای در گلستان داشت
هم بنیا و طوطی و هش / منصل داشتی اسیر هش
مطرباش در انجمن دمساز / او ماکان مرغ در پرواز
ماکه الطوطی حجسته کلام / امه از پای جوشش در دام
رفت ر گنگر حصار شهی / دید ماهی بروی تخت مهی

گفت مضمون

گفت مضمون حسن تارا چند / زانکه دیدش سار خود ماند
گوئی ازکلک نقش وجود / کرده از رخ منو هر بود
نوبهاری چه صفحه گلزار / گردان صفحه بسته خط غبار
مهر تابان نبود ماننده ش / قد سر تخت از شکر خندش
تازه روئی حجسته رائی بود / در همه شیوه دلربائی بود
جا نشین ماف طوطی از اقصد / پای شوقش در انگر شد بند
گفت ای خسرو حجسته معلم / بوی امید میرسد بشام
زانکه مانند دلربائی من است / قصر او باغ دلگشای من است
ارد لش رفته وقت و آرام / سوی مجلس بداد سر بام
گل گلبن جهان بانی / مانده در خار خار حیرانی
گفت کیش طوطی ازکجا ام / بهر ازره صبا ام
غلامی بونه ازاد ی / داد و گفتش برسم صیادی
کرتوانی بکرد بردم ار / سبب کو یار طوطیان دیار
هست ان طوطی از دیار دگر / سید به رنگی ازگلزار دگر
گوئی ان طوطی سخن دانیست / در دلش شرر ار بهائیست
شد غلام از کنارش هشته / در کف طوطی حجسته
ماف طوطی که مقصد اوست / چه در اینجه خود بگر یست
مصلحت دید کاقد اندر بام / دنی و هش کند ارام

بلکه افغان کند شاه ابرار شاید از لطف کسش بود بیمار
سببی ساز بدان ابواب که بسازد مسبب الاسباب
در دم آنجا وسش دام افکند برد و اوش بر شاه ارجمند
شاه ازان مایه دلی شگفت که تماشایش چگونه گرفت
گفت اقبال و دولت است انجح با همای سعادت است انجح
حکمتی هست نیز پنهانی که شد رام او با سانی
پس بزنش نبا قفس کردش لیک با خویش هم نفس کردش
روز و شب در هوای او بودی هم نفس در نوای او بودی
دل ز تیمار او همی افزود دانه و آب پیش او می برد
در که نطق طوطی دمساز بود گوشش همیشه بر آواز

انکار نمودن دهقان از خود امر ناراحتی و فهمیدن ناراحتی

مطرب خوش نوای سحرآواز اینچنین گشته در ادا معنی طراز
کان سخن گو طوطی شیرین نفس شد بپای خود مقید در قفس
مهری آمد در دلش آن شهریار از عنایت خود نمیش نمی‌دارد
طوطی از جنس هم قفس اندکی گاهی از دل کشیده آه حزین
دادی از الفت ورا آیش هم نشست خوش آب و دانه‌ش
داشتی آواز فاخت از رودی زان آب و دانه و ابا مقیار بودی
از عدم صبح صبح و شامگاه شکر آن میکشید دولتشاه

شاه اگر رازی از او کردی سؤال گاه ناطق بود گاهی بود لال
گر شدی از لطف شه صحبت بیان هر ثنای شه سرودش بر زبان
چون رام رامجانب چند روز بود طوطی را بدل از عشق سوز
بر خلاف طوطیان کردار او شاه در اندیشه اطوار او
گفت در دل خسرو فرخ سیر غیر این از نوع مرغان دگر
صورتش طوطی لیکن آدمی است گاه در اندوه و که در خرمی است
شاید اگر صورتش را کرده قلب شکل انسان از وی گشته سلب
گر نباشد آدم از جنس پری است زین دو صورت هرچه پیدا آمد است
این معانی در خیالش نقش بست شد بخلوت گاه با طوطی نشست
گفت ای طوطی بگو دارد درست هرچه پرسم جوابم ده درست
چند روزی شد که در ایوان من از غریبی گشته مهمان من
تا تو روشن کرده کاشانه‌ام تو مثال شمع و من پروانه‌ام
در بیان شاهی تو سستی مکنم بلکه رگ نیست پریشی بکنم
میدهم پی آنکه میجوئی رخن ننگ بابت روت حولیش
هر چه جویم گیرم از بیمار تو لیک در اندیشه‌ام از کار تو
که صغری مکتی از دل هرس پرشرر ماننده آه آتش
گاه سیماتی بحث دنیا ازش گاه آب از دیده می‌باری روان
داری از این برگ و فهم و شعور این خیال مت اصلا از طیور

قصه خود را ساز از من نهان : / راز که دانی صنم از کار جهان :

چون شنید این طوطی شیرین سخن / گفت ای آن گوهر گل رنگین دهن

زان سخن‌ها در دلش پیدا گمان / لب ببند از پرسش دیوانگان

گر ترا شور محبت رهبر است / هم ترا از مرحمت رهبر است

ماجرا را مستمع باشی بگو / عاشقم من عفو را امید وصل

در دو شاهی این حکایت در گذر / چون نداری از دل عاشق خبر

گر تو بودی مردمان را دسترس / کی کنندی ماجرا را در هوس

شاه گفت ای طوطی شیرین کلام / مهی طوطی تو ای عالی مقام

حسن و خوبی که داری در جهت / لیک حکایت را بگو با من درست

گر گدایی خرقه برگو عیان / از گروه آدمی یا جنیان

گر ترا کاری به جز من بود / گرچه با دیو و اهریمن بود

میکنم در راه تو ای پیک نام / با بدا سوده که بر خود حرام

با مقصودت رسانم زودتر / با نیازم در درد جهد تو سر

شد ثناخوان طوطی شکرشکن / گفت شاها گوش دار این سخن

مهتر جنابی شه نکو نهاد / از گروه آدمی دارم نژاد

هست پدرم رای بن ام پدر / صد ملک ات چهار سو تاجور

دختر ادهم بن ای عالی مقام / دهر ام از دولت و مال کرده‌ام

تو بهاری هست از شهزادگان / تو بهار گلشن آزادگان

گرچه در عالم

گرچه در عالم نظیر او کم است / در شمایل با تو گویی توأم است

دلبرم چهره منوچهر نام او / در کنار گرم منزل و آرام او

ما دو معشوق و عاشق پیشه‌ایم / مدتی شد کامران اندیشه‌ایم

صد سبب عشقم شده دو تو برابر / در حرم من فتاد او را گذر

مادری دارم که در وقت ساحری / هست استاد گروه کیش ساحری

در فنون در علم سحر و سیمیا / نادر و کم‌یاب مثل کیمیاست

بر سپاهی کرده ما انکه فنون / حمله را سازد نگون وارژگون

دوستانی که او شد با خبر / از قضا بودیم در شهر دگر

هر دو عاقل خفته در پهلوی هم / در محبت کرده رو بر روی هم

در گلستان وصال از شرم و شوق / صبح چون بشکفت با راحت و ذوق

خالی از اغیار و فارغ از رقیب / چون دو مغز نو امان با هم قریب

گویی او از بیهوشی شد خبر / دید ما را در کنار یک دیگر

خواند خود افسونی و بر ما دمید / مرده شد اقبال و بخت از ما رمید

در دم از سر او هم خار و خس / در چهار سو در سرای خود فکند

زکنار دم دیده چون از خواب / در سرای حرمش بودم جان گداز

وان جوان را بار کار من فتاد / با فگندش در گدایی سر بباد

کس نداند زنده باشد یا جوان / با نگاری در بیابان داده جان

خوش شدم ما هم که از جانان جدا / بودم از غم همچون از جان جدا

روز و شب در ناله بودم بی‌قرار	با دل پر حسرت از هجران یار
مراد دیدار محبت با صفا	رفتن او چون دیدم آن بی‌وفا
منقلب کرد از فسون ماهیتم	ساخت حیوان شکل انسانیتم
صورتم را کرده تا طوطی بدل	تا بمانم در قفس در آن جبل
مرغ عقل و هوش شد همراه من	داد در دم قوت پرواز من
از فسون میخوانم کار و دام	من ز هوش پریدم سوی بام
گردنش لرزید در حزم سفر	برگشادم از چهار سو بال و پر
مدتی پر میزدم در زیر باد	ره ببردم در گلستان مراد
هشت سالی رنج‌ها کشتم بیشتر	گر ز عشق صحبت آن بت بی‌پر
مدتی طیران نمودم هر کنار	تا در آن کشور فتادم در گذار
چون نظر دادم مهی بر شکل او	بر رخت کردم تماشا آرزو
داشتم از سودگی فرسودگی	تا مگر یک دم کنم آسودگی
خود ندانستم که می‌افتم به بند	در قفس اندازم خار و نژند
الله رسیده صحبت شهی	واقفی زاحوال من چون الهی
دستگیری الله فریاد رس	کس نکرده غمخوارا در قفس
گر برآید ناله جانکاه من	اینک ای شه کن آزاد من
شاد گردان گرفتاران غم	ورنه کشور را کنم ویرانه هم
خود نشو مانند امکاره زن	در ره معشوق و عاشق راه زن

دلو

عاشقا ز او است مانند گمرهی	چون بسر آمد از آن سکنائی
گر توانی چاره کن در کار من	باشی در آنجا ره جویی یار من
چاره گر بتوانی ای شه بکن	بس ندارم در قفس یار و وطن
یا مرا زین چاره جویی شاد کن	یا مرا از این قفس آزاد کن
تا مگر دم یار دیگر رو سحر	بل زبان بی‌نشان با هم خبر
خواند چون طوطی این دستان نی	هیچ در گوشش یارا خنده رای
نشتری شد بر دل افکار او	ریخت خون از دیده خونبار او
تا خبر کردند شه کان قصه چیست	همچو باران بروی از حسرت گریست
گفت اینرو کهستان وفا	تا شنید از شرح محنت با جفا
عشق گویا آید در نشانت	صد دعا از آتش لیکن خواندت
نام تو سرو فرغانی باد	همچو ارزن به خوبی طاق باد
همت دست قوی در بستان	در صف میدان بجو بخنجرت
مثل تو ای سرو گلزار ادم	کس ندیده در دو عالم تا قدم
چون درون قفس تو زان گل بدید	خار آن محنت مرا در دل خلید
نذر کردم با خدای خویش	تا نهم سر در رهت ای سیمتن
شد دلم از رمز عشقت مبتلا	بی تو تا کی کس گذارم در بلا
ترک تاج و مسند شاهی کنم	با تو جان با تو همراهی کنم
با تو باشم در سفر زنده‌ات	تا ترا انجا رسانم در وطن

افسونگرا زنم از طعنه مپیچ — تا ترا سازد بدل رنگی چو پیچ
بعد از آن اندر سیاحت کرده رو — تا شوم آن گمشده را در جستجو
تا نیارد جان بود چون عمر — سر گذارم در جهان مانند خضر
تا نفس دارم ز جستجوی او — سر بپیچم یکدم از کوی او
تا تو مشتی دادن وصال — یکدم آسایش بود بر من محال
طوطی از انعام عام و لطف شاه — شد رهائی در ستایش عذرخواه
گفت اگر کار مرا آسان کنی — درد گرم درد مرا درمان کنی
من کنیزت گردم ای عالی تبار — روبم از مژگان ز درگاهت غبار
شه بهم کرد خود با آن پری — لب بهم در لحظه عقد خواهری
شه برادر گشت طوطی خواهرش — هم برادر بل کمینه چاکرش
در زمان دارای آن کشور نشین — خواند در مجلس حسیبان انجمن
شرح آن معنی بایشان بازگفت — در منوچهر و رد حالت بازگفت
داشت دستوری بعقل و فکر دانا — در وزارت هیچ چون آن جا
سرفرازی در ره العهدش داد — جای او در تکیه‌گاه خویش داد
در امانت دادش از تاج و نگین — کرد او را در نهان بالانشین
پس مرودی با سپاه بیکران — هم ز دنبال مهارس شد روان
روز و شب همراز و با او همنفس — یکدم آسایش نداد و دم جا د

چون برآمد سالی از فرخنده رای — بر لب بحر مهارس کرد جای

در احوال منوچهر و فرخ زاد

عشق آتش که خانه سوز جانهاست — ویرانگر ملک جانهاست
سر کرده صد بلای جاوید — سوزنده و بهار امید
برهم زن بزم استراحت — محبوب بلاد خصم و راحت
هم شعله و درد و حزن کام — هنگامه فروش صبر و آرام
غارتگر عقل و طاقت و هوش — گرمی ده دکه‌های کم جوش
در معرکه بلای فتنه ساز — جرات ده بد دلان جانباز
عشق است که دارد این حاصل — بی عشق مشو بهیچ مایل
بی عشق مباش تا توانی — بی عشق مکن بسر زندگانی
افسونگر سحر و سیاکار — زن گونه فسون نمود تکرار
کان روز که خونه بر منوچهر — آن سحر بلادن فسونگر
تا کاشن از آن دیار برکند — او را بیکی جزیره افکند
بی خود چه ز خواب دیده گشود — جای دگری بچشم بنمود
خود را بیکی جزیره د د
او بود و جهیه زر باد هی — در غلغله زن ارا و هوا و هی
روشن گر چشم زندگانی — گردی دل برادر او جوانی
لیکن ز دیار او بسی دور — اکنون شده‌ای به هند مشهور

روزیکه بقلعه سر آمد شب   گردی ز محیط قاف بر لب
شهزاده چه جای آنچنان دید   از یار و دیار گشت نومید
بنداشت که جن از آن مکانش   آورده جنی دگر نهانش
برداشت ترانه بزاری   میگفت ز روی بیقراری
کای آنکه ندانمت چه نامی   خود را بنمای تا کدامی
جنی تو دلم دهد گواهی   گر ذات شفیقه ام پناهی
من بیخبر از خطای خویشم   درمانده ماجرای خویشم
گر بی گنهم و گر گنه کار   حاشا که بنم از آن خبردار
روی شب او دلم ربا لین   در بستر آن شب بها لین
هرگز رخ آن صنم ندیده   در کنج نشان او شنیده
بر پای دلم که بسته بندی   در دام غمش مرا فکندی
در گلشن وصل آن دلارام   نگرفته سرور یکدم آرام
در چشم دلم ز خواب راحت   یکدم ننموده استراحت
روزی دگرم بخانه خویش   کردی دلم از فراق او ریش
با اینهمه رنج و محنت و آه   گلدسته زند زهای جانکاه
نی حکمه چه بخت گشته بیدار   بار دگرم نمود دیدار
بر لب همه راز نم نهفته   در خواب دو دیده هم نخفته
در وصل نه دیده جای گرمی   از چهره نبرده باد شرمی

دولم هموار

گلدسته هنوز پاسی از شب   در دل ز شمیره راز از لب
زمن دگر اینکس گشودی   بارم ز کنار خود ربودی
آورده نهان در این مکانم   مقصود ترا همی ندانم
گر زانکه نداشت عرض حب   سودای تو اندران مرض حب
چیزی که ترا هوس فزاید   باید که ز دست من برآید
ورنه تو ز جنس جسمانی   از دیده من چرا نهانی
شیطان صفتی بحیله چون غول   مقصود تو زین است مجهول
داری همه زیور دلفریبی   با من ز چه میکنی رقیبی
میگفت همین در آن جزیره   میرفت ز خون دل ذخیره
یکشب ز قضا بحسب خواب   افتاد دمی ورق از آب
بختش چه نقاب خواب برداشت   از دیده او حجاب برداشت
میدید که بود روی بر روی   بنشسته بطوطی سخنگوی
وان مرغ سخن سرای بسیار   میکرد همی حکایت اغیار
کز سحر و فسون و کیمیا هم   طوطی شده شکل دلربا هم
بنگر تو که مادر فسونگر   با من چه فسون نمود آخر
اول ز تو کرد بی حضورم   افکند ز بزم وصل دورم
در روی من آن فسونگر از رنگ   غمازی من نمود چون آنک
ز حوالت بروی بر فاش   دارم همه شد از آن عتاب فاش

دانکه علم فنون برافراشت | از سحر لکل طوطیم ساخت
بنگر که ز سحران خطا کیش | ازو هرچه صورت آمدم پیش
چون زلف که خط دمه خدام | آواره نموده از دیار م
سالی بودای محجسته دلبر | کاندر طلب تو بنرم پر
شهزاده ز خواب جست از هول | میکرد ز خواب خوش لاحول
میگفت بدشت صحرا مید | زهر گل و سبزه که مید د
چون غنچه لباس پاره میکرد | در سبزه چمن کناره میکرد
خود را همه سوگوار مید ید | در گل همه نوک خار میدید
مان از دل داغدار میخورد | رنگ از رخ لاله را زمر د
میگفت ز لاله کرده گردون | جانم از پیاله خو ن
با من لب لاله مهربانیست | کز داغ دلم درا و نشانی ا
دلتنگی غنچه از غم من | بنگر که دریده جامه بر تن
یکسال شب دگر ازقضای گردون | کرده ز خواب غم دگرگون
هم طوطی خوش دید در خواب | کرده ز سوز دل جگر تاب
دانست که خواب دیو دوست | از حسرت او دیده ماه بکاست
دل از ترانه رش میکر د | هم بر هلاک خوش میکر د
که تخم امید وصل میکاشت | خود را ز هلاک باز میداشت
هردم به بهانه دگر بود | با خود به بهانه دگر بو د

از دیده چو ابر نوبهاری | میگریست ز روی بیقراری
کرده ز وصل یار مایوس | فرموده زبان او را فسوس
سالی دو در آن جزیره ناکام | در حسرت یار بیرون کام
افتاد لطرف زیرباد ی | فی وصل و به کهف مرادی
دیدی همه از قضای گردون | هر روز عجایب دگرگو ن
گر زانکه کنم شرح تفصیل | دانم رسد این سخن بتطویل
انجا سخن از غم است و از درد | کی وصف بخوبه نیوا کر د
گلگی که شرار غم فرو رد | در پرده جهواو نسوز د
نطقی که بود نعش و ساز | هر ریشه زار کم کنه بار
القصه روز طه های الملک | می جست مدام مهر سالک
هر روز بود طه حطیر ی | حر غش بداشت و سکری
ناگاف بلای او پهان | خسته ز لطف حق غناب
چون از غم او دو سال بگذشت | هر شب مدی او دبال بگذشت
خوانی دگرش بنمودی رنج | در خنده ز طوطی حق بسنج
گفتش لطرف زفر باری | داوش بطر نشان غازی
گفتا که تو را دراو گشادست | ز خبر که تو نیست مرادات
شهزاده بشد جست ز خواب | از مژده وصل گشت بی تاب
فی الحکمه بسم از آن تار | بجوان بجستجوی آغاز

۱۱ح.م.۱

سرف دو روز با غم و سوز   تا صبح بیم اسید فرو ز

رسیدن منوچهر بمکان عباس حکیم و مسلمان شد منوچهر با مژده و حال دانان

جنس صحاف فکر از حمدی   کند در امنحنی شیرازه بندی
که در روز سیم شهزاده باری   قدم زد با نگهبان در کوهساری
چه خود اهل ملک سربلندی   چه بخت اهل دولت روزافزای
چه اقبال خرد بین پای برجای   چه اهل صبر و تمکین در مدارای
دراو غاری ولی ظلمت از او دور   سوادش چون سواد طره حور
هوایش چون عنبر پاک بنیان   مصفا همچه حس ما زنبا ن
حکیمی داشت مسکن اندر آن غار   مراد مودی در علم حجاز
کهن پیری بمجد بدر منبری   مزکی طینتی جانی صنوبری
طبیبا ویس مزید بودش نام   فقیهی رهنمای دین اسلام
بسی آموخته اخبار ماضی   ریاضت برده در علم ریاضی
ز تسخیر کواکب های سیار   هم از تسخیر جن بودی خبردار
در آنجا گشته از اهل عبادت   نیاسوده شب و روز از عبادت
محقق عارفی زاهل یقینی   ز ربط پاکی از خلق گزینی
در آن غار از خلایق کرده دوری   کشیده با مدامان صبوری
به روزه روزها و قائم اللیل   بودی هر عبادت روزش میل
که از افطار او لا گشت ولا رطب   طعامش میرسید از مطبخ غیب

درانخلوت

در آن خلوت منوچهر یافت چون راه   تجلی در دلش افکنده انوار
در آمد سوی غار آن تو سی   بجا آورد شرط خاک بوسی
عبادت پیسا غالی مقامات   بگفت اخبار او را از کرامات
اسم از نام و نشان بلک تباهی   ز اخبار و مال باکمال هی
منوچهر را سرشک بیقراری   روان شد همچو باران بهاری
بگفت ای عارف دانای اسرار   مجاهد روز و شب با نفس غدار
سحرا ام این مکان گشته نثار   که ما سازد ز لطف خویش چاره
حکیم اول زمان بگشاد در بند   براه رحمت آیات خداوند
شد او در ره ثنا در حق شاهی   بری گردش ز کفره ماسوایی
زرنگ آینه اش را صیقلی کرد   در او نور تجلی منجلی کرد
چنان شد نور معنی در دل پرش   که چون آینه صافی شد ضمیرش
در او نور حقیقت پرتو انداخت   بداب در دلش نور نوا انداخت
ز طاق دل بت پندار افکند   ز ظلمت دیده انوارش افکند
بگفتش در ضمیر خویش نه گام   یقین در انتهای کفر و اسلام
فرو شد ساغی در بحر اسرار   بکر کرده از آن معنی خبردار
بهشت و دوزخ از او برده شد   بگفت از یار و کوریش اندوه نشد
دلش از آن وساوس یافت آرام   بصد رغبت موافق شد به اسلام
دل خود را از آلایش بری کرد   خدا گوشت و زنگ کافری کرد

رخت در بر همی کرده برار / به اخلاص از میان بربسته زنار

دراز مژگان که هر یار می جست / ز لعل رخنه استغفار میگفت

قصه او را به لطفش شهادت / بود دی کردش را اهل سعادت

بکشش آزادم نا توانی / نمودش رو بقیه از روشنایی

چراغ مرده او را برافروخت / بلطفی که مباشش برفروخت

دهان او بنزد خود لطفش ساخت / همه ارادت حصالش برداخت

نهادش مرهمی بر آن جراحت / که هم دردم ز صحت یافت راحت

چهل روزش لطافت رهنما گشت / که تا او در عبادت بی ریا گشت

همه روز از علومش کرد لطفش / راد امو حدت رسم ادب [illegible]

نموده حق شناسش دلایل / که آسان شد برادش حل مسائل

به سینه بارهاش ساخت [illegible] / به کلفش در او کلفت فرزند

منور بود با فرهنگ و ادراک / شد از تعلیم مرشد سوی پاک

معنی عارفی شد در طریقت / شد از عشق مجازی در حقیقت

جهان رو سوی معنی در دلش [illegible] / که او را با دو مالک شد [illegible]

نی آنکس که محبوب تجلی / ز خوبانی کجا گردد تسلی

رواج عشق چون گردد دگرگون / که یوسف [illegible]

به ره عشق ازل اندر دلی خوش / [illegible] کان دل هوس گرده [illegible]

منور باشد چون زانکه [illegible] / که از عشق مجاز آمد حقیقی

لیلی

بکشش گر تو دم شوق جاوید / چه سازم چون کنم دور از تو گردید

بلطف گر رسم با ما بهنجار / مدد حالا که شکی آورد می باز

بکام مرشدش در نیک خواهی / امید بخش درج شاهی

مرا از عشق در دل خار خارست / دلت از عشق گل چهری نگارست

تو دانی کان مکان جای حضورست / از او ما ره بیابان عشق دورست

اگر شمع دل عنبری بسوزد / کجا شمع تجلی بر فروزد

ازاو زو برخلاف سالم ره / که باشد از دنی نقش کمتر

کنم با غیر او گر آشنایی / نیابم فیض انوار الهی

بحمدالله ز راه کفر رستی / رسیدی در طریق حق پرستی

دگر کان طوطی از شفقت نگارست / ربدان نقش درا انتظارست

تو را آسان کنم رنجا روانه / که با طوطی شوی هم آشیانه

چه گردی هم نشین ماه ایام / بخوان او را به عزت گاه اسلام

باقی که در اسلام دانی / کی رغبت او را ببوانی

دلش با تو است در عفو اعانت / بعش دانم که آید در اجابت

چه تبت ارا نبود کنار / کل شاه و دین در دل که دار

بظاهر ره نمای کافران باش / بباطن لیک از دین پروران باش

سوی هرکف ازی چاره ست / بحمدالله مرا را بقش است

چه غم گر کفر در تنم انگاره را / که با کفار نبود جز مدارا

منم کش چه خواهد آمد از من   که کس جویم بیک اعلم و تش
ستمگری که دانی چاره من   بیان فرما کنون درباره من
جان دل بسته‌ام در کار رم   گر انجاره بود در آن دیارم
عباس گفت ای ... نیز   که فوجی جنبان آرم به سنجر
به سنجر زبان کرده‌ام پیش   بوده جنسارا تابع خویش
بخواهم از زمان فوجی ارایان   عباس از راه ... شان پیش
خصوصاً آن که در غیض و ملال   تراکرده در اثبات ملال
مرو ... زره مالان فسانه   تا دو ... بار تو سحانه
کنم آن لحظه طرح کاری از تو   که تا یابم از اد اخباری از تو
شود ظاهر که اندر و رو شد   که ... اندر و حال از ... شد
شده ماهیش در شکل اول   ... مانده در آن شکل ... ل
بهر جانب که آمد رفت سرور   بر یارا کنم در لحظه ما مور
ز آن کدم گمردن بر شا شد   از آن موضع بیان وادی ...
... ز ... وسه ... ی   که ... از ... بر دانش ورای
من گمرد دم شب برسی   مدام ... غلط ... بی نبی
وگشتی رهنمای من با عجاز   تو آوردی مرا از گمرهی باز
تو خواهی داد در مقصود راهم   بگویم شکر چون غدر تو خواهم
راحان و ماان ... شاری   حسان بوم طریق حق گذاری

رسیدن رحیم

رسیدن راجه به عباس و ملاقات و خبر یافتن سوار از حال ... عباس
بردن ... شهر را ... شهر ... و ... گلکان ...

بهار آمد انانی گل عذار   که روید دگر سبزه در جویبار
بهار آمد ابیرو سرین بدن   که ریحان دمد چون خط بر سمن
بهار آمد انوع عامه ... زیب   که ... دارد ار غنچه بستان ... کب
بر آمد به بستان بتم بهار   که گر ... اسائد ... ایوان قرار
مغنی کجائی کش ... های سرود   به ... سازی غنچه بستان ... زرد
... چون ... در ... کند   با هنگ ... بستان ... کند
سرود اخبش بلبل انجمن   از آن طوطی ... شکر شکن
که آمد ... چهارس در راه   خبر رفت از آن مژده نزد یک شاه
همه شهر ... رفت از استقبال   که در ما ... ...
از آنجا دگر گملان ... ... پوش   ... مردم ... سا ... گوش
که خوانند عباس ... غلی ... رای   به سنجر ... ... جلوت سرای
عزیز ... اخباران ... رسید   همان لحظه فوجی زره در رسید
رخی چند گل روی سرین عذار   که بودند اشب ... ولاله ... زار
... ... در دل ... ... نم   ... ... حکیم
که از ... سرو ... شاب   گشته ... ... بان ... ...
... گفتا خوان ... ... گیت   دران ... شکوه از ... غب

نگفتند آری شوهر بود   گل باغ شاه گناه کرد بود
نگفتا چرا آن شش بی خبر   بریدند او را شهری دگر
فکندند او را بمیان بند   نگیرد او نگیری در کمند
گران کشور و شاهی او رشاد   دهانش چنین سر عالم نهاد
بهمچون عشق او بگرد بر   پیش آمد او را هزاران خطر
اگر کشته بود او بغربت هلاک   نبودند از چون او رسناک
ثمار اگر خواستندی رب   بچه عذار شاد در آمرت
زبان آن سرشاری خجل   فتادند در پای او منفعل
نگفتند که بر روش صنبر   نجاتی ای گنه رها کمر
ساوانی خود جفا کرده ام   ز خود خود کی اینچه ما کرده ایم
بپاداش زمان بسیاری کنم   نفرماکه با حق گذاری کنیم
نفرمود روش دل ارجمند   گرانجا بیاد شدن نوشند
خبر باد آورد آن نوغزال   که او را از این غم جان ملال
دهان سرد سبزی که ماند در قب   ببرده سراپا که شد همنفس
نشستند کامرغ شیرین قفس   همان شکل طوطی بود در قفس
وباز رفته در حیات خوش باز   خرامنده گردیده از سرو ناز
زبانش لب از عذر پرد چشند   شاکری کرده رجو نشستند
از آنجا که ره نهاده براوج   رفتند بر روی دریا به موج

گشاده منوهر زبان ثنا   بعظیم امر شد رهنمای
همیشه کی حضر مهربان   چگویم ثنای تو را بر زبان
زبانی بود گر مرا بو تو   شکر تو آید در گفتگو :
زمین گر همه مرغ اندرستان   سرا آید مدح تو در بوستان
نگویند مدح تو از صد یکی   ز لطف فراوان تواند کی
حکیم سخن سنج بسیار دان   مدد کن ای سالک کاروان
زمین دم دزن باز مانده زمین   نگه دار لطف خداوند من
مخوان غیر وحید پروردگار   که انعام عامش بود پایدار
نصیح افزاینده هر چه هست   رساننده روزی هر که هست
برارنده آسمان بلند   نگارنده حسن هر دل پسند
فروزنده شعله آفتاب   نماینده فصل شب و شباب
رخ آرای حسن گل دلفریب   خراشنده لاله و غنچه لب
فروزنده شمع کاشانه ها   شرار افکن سوز پروانه ها
امید تو در ماتو اسیح شب   بحر فضل و لطف خدا بیخ شب
همی رخت در ان خوش در ار   که ماکه زبان رسنده باز
دهبان نگفتند ازو ی چو   همان طوطی است ان نسیم چو
شهوت دارد تراخیدا مم   که آورده زین پیش او را مدام
در افگنده او را زین قفس   شب و روز یار او بود همنفس

شده طوطی سبز و بستان او
خبردار گردیده از راز او
تعهد نموده تا چند ماه
که او را رساند بیارش بکام
هم از ملک دهلی بخیل و سپاه
نهاده ملک پیش آنان رو براه
در آن روزها شاه دادگر
نموده ملک چهار پس گذر
فرستاده نزد ملک ایشان پیام
که آورده ام طوطی لعل فام
رسیده بسوی رای ملکم خبر
که این ملک انجم را بدر
هم از اطلس و دیبه زرنگار
بیاراسته شهر را شهریار
رسیدیم با دیرمانا تمام
از آن مژده شادی کنان خاص و عام
منوچهر شکفته دل از آن نوید
گل پرورش از غنچه دل دمید
نموده ثناگوی اندر سپاس
ده و گفت کی عارف حق شناس
تو برهای کنی جسمان در زمان
از این جا نگاهم باش و امان
بدل داده از مهر خود پرتوم
رسانند در شهر پستانوم
که با جهن و خشم ار با دری
مرکه شده باش از خواهری
خبر بیش کی باشد مرا در بدر
فرستند پیش رو ایشان خبر
که ایشان ره جرم امان گشته
ز پیش خوشکاری غائب گشته
روم سوی ایشان بر این آرزوی
وگرنه بیارم بدان ملک رو
به هم صد باشد سرانجام کار
بیش آیدم دیگر از روزگار
روم ایلامی که دارم نهان
ز لطف نوای شاه کاراگهان

کی جنبانرا بفرمان من
که باشند هر جا نگهبان من
اگر کاری افتد مرا در جهان
بیابند در دم گمان و جهان
ملبس از و با جنبیان جهت
سراسر بعجب گشاده دست
دو نعت مهر جو ازشتند
بپردند و در لحظه رخ و اشتند
منوچهر عزم وداع حکم
را فتاد ارزیده در بنم
کی از پهلوان سر افکنده پیش
ملک را در آورده در دوش خویش
گفت املک وعده رحم گذار
سفرهای دل تا که یابی قرار
ملک در زمان وعده رحم نهاد
بدوع ملک رفت انجم باد
گذشت از بسی کوه و دریا و دشت
ز طهران بیک لحظه فارغ گذشت
هزار از ملک مهر غایب نبود
که جنی به لسر اتو آمد فرود
گفتا ملک وعده گشازهم
که واری انکبار آن سحر دم
ملک وعده گشاد و در لحظه دید
که بر درگه قصر بیمار رسید
پری داوش از بار کسوی خویش
بدو داد کاری همه از موی خویش
گفتا کران بار کسوی من
ز هر که رانش تنی موی من
رسد بر ی او چون مرا زشام
لوهاف ایم بخدمت روان
ملک آفرین کرد و کرد بار
بیاروی خود شد امیدوار
پری کرد بدرود شاه جهان
هان لحظه اش از نظر شد نهان
ملک زاده بدروش سحرخ مراد
قدم در شبستان با نهاد

آمدن منوچهر بصیر با دلکش از ولایت خود با پرسش رای

شاه چون کند شد بر اوج سپهر — خیمه زرکار حجره مهر
شد منوچهر سوی ره جای — رو نهاده بخلوت بجای
شد روان دعقه زد بر در — از کنیزان کی رساند خبر
سوی پیام ده بدو داد نوید — که منوچهر کنون ز راه رسید
شوق بحال از السخن رد گوش — ران بشارت فاد و رفت از هوش
باخود آمد چه دلبر موزون — خبت ازجا بجست با بیرون
ماه چون دید مشتری بر راه — تیز ز اندر داد بود نگاه
چون شناسای الحشمه — درزم هزار دستان شد
دم چون روی شمع کاشانه — گشت معدوداو چه پروانه
پس گرفت آنکه سه بیکر — همچو شاخ شکوفه اش در بر
گشت ازشوق دیگر باری — لیکن بخواب است بیداری
که ب‌مدارست ان دیدار — گشته بخیم بخواب چشم بیدار
دربخوابست کاش محشر — دیده ام زخواب است تر
ماه دو حادمان بسبای — مرنهادند حیله‌اش برپای
رای را کرده خبر آگاه — قصه گفتمان بگفته در دل شاه
درحرم رفت بیم ابن رسیده — درکنارش گرفت بی‌بالیده
هر ازآغاز قصه تا انجام — رو خسروان بخوند تمام

رای دلکش

رای شادی کنان لشکرگاه — گفتگو با رحمت شاه فرزانه
پس لشکرگاه به لها فزود — سوره شد از سخاوتش کف جود
از عزای دو شاهی — باده شد گوش ما تا ماهی
همچو روی عروس نقش بعین — شهر را در نگارش ایمن
ز منوچهر فرزند همراه — را فسرده لطف کرامیانه
باده حفظه شده درعیش همی — جنگی در سماع و مطرب و می
چون عیش و طرب آسوده — باده درشورت بهم بود نه
گشت شهزاده با ملک رسیار — سخن از آن آه عشق کرد آغاز
داد شه را ز راز خوش اعلام — گفت را غاز قصه تا انجام
زان درون شد چو جوی اندر — در غم قهر جان و خبر
رای دلکش ماه بریح و دعال — شب که گذشت بر سر صبح جلال
چرا آمد که رای ماه احد — که اطاعت درا اندماد اگنه
دارد ان طوطی سخن کو را — که کند نخل او دلش او را
جستجوی تو ما روی اجلال — که رساند تو را از او وصال
گرده نظران نگاه آفاق — که نمادار رساند او ... ماه
او شدادره خاک پسندادت — ازو منده هم طلب کارست
سعی او بگه ازو پیش آمد — دولت ایلک پای خویش آمد
کر تو دو چشم لاح نو تا گاه — هر ان از جنل دکنج سپاه

خود بفرمان تو سلطان کشور — تو شهنشاه و بنده فرمان بر
در طلب سحر ماه چهر انگیز — خود روم بر در رای بکرم تیز
پیشتر منزل و آرام — باز رسانم ترا بمقصد و کام
شد مسوبر لطف شه ممنون — گفت ای کشنده گردون
بر سرت تاج خسروی بادا — بازوی دولت قوی بادا
تا نسیم از چمن رسد بر باغ — تا بود در دل شقایق داغ
دوستت را ز باد نوروزی — باد اقبال و بخت فیروزی
دشمنت همچو لاله خونین باد — داغ دار و حزین و غمگین باد

آوردن تاراچند طوطی پیش مادر و بصورت اول کردن

چون برآمد کوکب باد بهار — غنچه و گل سر زد از شاخسار
نوبت ملک دی و بهمن گذشت — فصل اسفندار و دی بی رنگ گشت
شاه نوروز فریدون دستگاه — تخت فیروزی برد در ملکگاه
در گلستان همچو بزم می‌پرست — جام زرین بود نرگس را بدست
بس هجوم آورد بلبل بی درنگ — در گلستان گشت از گل غرقه رنگ
هر سحر باد صبا دل شاد بود — نو عروس غنچه را داماد بود
کرده ره رو صحن حرم از رنج راه — محمل نسرین را خوابگاه
عندلیبان بحرش کمان از عنبر — همچو گلشن بر آورده عنبر
در چنین فصلی که از گل گل دمید — رای تاراچند ازره در رسید

[illegible]

چون رسید اندر چهار سو خبر — کامد از ره طوطی شیرین گهر
چون به تاراچند رای این فال زد — رای بکرم کوس اقبال زد
لب این شهر را چون نو عروس — کز تجمل آسمان را داد کوس
وعده تاراچند را چون شهریار — همچو جان بگرفت ملکش در کنار
بر فلک از نای کوس افتاد جوش — ساز عشرت از بزم در خروش
چون رونق ز تخت دولت افزود تاب — مسندآرا بود کی در بارگاه
در حرم بردند طوطی را فراز — فرش کردند مرغ جا بگذار
مادر افسونگر آمد در خروش — پر بدار کاج عشقش مرغ هوش
چون بهوش آمد روانش پیش او — کرد دعا کرده جدا آمدش او
دل بحسرت در جمال شاه شاد — گشت برده رقص بر طله وار
طوطی از کنج قفس سر بر زد — در گلستان دهانش پر زد
سر بر بال برد از خوی او — تا نخبه بار دیگر روی او
داد در شکرانه صد گنج و گهر — بر او شادی کنان نزد پدر
چون در آمد رای در آن بارگاه — طوطی آمد در تکلم نزد شاه
گفت دهقان نقل افسونگری — چون نجا آورد رسم مادری
ازو فاتر محنت پاره کرد — در فسون از خانمان آواره کرد
همچو مرغ جان گم روزش — بودم از پرواز در رنج و تعب
پس نکم پرواز کردم سحرگه — از زر و دو گنجار بال و پر

گر گمی حضر را سم این جوان / دل بحسرت مرده بودم ناتوان

مادر از اعجاز فی این بود / در گلستان اغانی این بود

درد ماتم زهر ناکامی کشید / رغدار نم نیل ماتمی کشید

کس ندیده شمع بی کانون بهم / گرد او مشهور بی نامو بهم

از بهارستان شرم مبک بود / در نوای برده نام آهنگ بود

گرخطائی دانم من سد ربع / در سرانجام او بسیار ستیغ

کی روا بود انکه چون طرم کند / در گلستان بلبل خرم کند

در شبانه در بدر اندازدم / همچو طوطی در قفس بگدازدم

ای پدرش رای ناراجند نام / کی روا کرد در سری را تمام

طلبت این خسرو بگو سرشت / مرانم کف ماند از بهشت

چون شد از دامستان جنح / شد را در باب این اسکو بر

بود نوزور انکه او مرکب راند / ما دین نوزدم اینجا در رسا ند

سر نهاده جرم به ماه / اسپ چو شد آمده نکاله راه

رای بکرم را دل از آمده سوز / زین نکاره شد اش قرد ز

کردش از خشم و غضب از بلی / روحش از این غم خون جنی

کرد موعودش به قطع شیخ تر / لال شد نطق فوکران بستر

چون شد او صاف آن بسید را / محرم شد او ناراجند را

چون در آمد خسرو دلی شاد / رای بکرم سر بپای او نهاد

کف این اهل سرا ناموس تو / هر سکسی را که بخشی کن درست

رفته بود از تار او دل بدین / بسته شد از لطف تو بیرون

خود در این غم چاره سازی کنج / محرم دل اهل یارش تو گنج

هرچه سازی خستار من آراست / بر سر ما حکم تو فرمان رواست

کار شاهان را که سازد خیر ماه / محرم زهره که ماند غیر ماه

رای ناراجند را مست برا / همچو نرگس سر بشرم افکند زر

گرد بر بازوی افسون گرگاه / از خطائش عذر گویان نزد شاه

بوسه رو بازوی بسته او دهان / ماکه دردم داوش از کشش امان

رای کفش کی شد خالی بیار / لرد و امروزش و مال بسیار

گر بخشد حاکم فرمان رواست / در گشاد او را اخش کش سر است

طوطی دل خسته مرد در سخن / گفت شاه او به بساط رسن

گر به او به گردش کی در کنم / آنچه باید ار وفا ما دی کنم

رای دهلی گشت از دل چاکرش / رو به بسم پیر ربال ورش

در رمانش هر دو کردند افرش / زر فشانده بر سرش در بهی

چون خوشکر شد رخوانیده دار / معذرت گو نزد طوطی بر نثار

آمد و ورش او نهاد و سر / دیده مثال به زران بال و پر

چون پر اسود از ره عذر و نیاز / جام ای بردا و آورد باز

خواند افسون را و از سیما / گوئی آن اکسیر شد بر کیمیا

از قفس آورد طوطی را برون | ریختش سر تا پا آب فنون
چون بران مرغ چمن تابید آب | گشت آن شکل تحسین را انقلاب
دید خود را در همان شکل نخست | سر بسر رنگ اعضایش درست
با همان جامه که بود او را به بر | با همان تاج و همان دیبای زر
در زمان آن طوطی شیرین کلام | جست چون طاوس از آن در آن مقام
جاودان از جلوه رعنای او | جمله بنهادند سر در پای او
چون گل سوری در آن گلشن دمید | بلبل از شوق هجران او رمید
رای بکرم رست آن از خطر آب | چون نحوی رفته آتش را بتاب
دوست می‌بود ما در او شرمسار | هم بدو گرفته بودش در کنار
هم کنیزان شاد مان هم دلیکان | چون بدست آورده او را ز آن مکان
کرد نازا چنبه چون روی نظر | صورتی دید از پری زیبنده تر
عاشقی که بود صد پری | مهر بود اما و زهره مشتری
کوکبی تابنده در برج شرف | گوهری ارزنده در درج صدف
نونهالی در چمن سیراب حسن | یکسر از گلشن او آب حسن
برده با وصلش آب از یمن | سرخ گشته از لبش رنگ یمن
زلف مشکین از رنگ داو باب | چهر گل رنگ از لطافت داو باب
قامتی آزاده چون سرو سهی | دست عشق از دل او در کوتهی
کف آران به گر سود سرم آرزد | گر ببازد جان عشق او کم است

الکه به

الکه گوید جان را او کردم فدا | جان چه باشد در رهش کردم فدا
بی طلب در راه جانان جان نثار | ای گرانجان آنچه در جان نثار
کاش از این سر گشته خون جگر | ملک عشق اعجاز سازندی خبر
تا چه بلبل بر باد گسترد می | بلکه در این گلشن آورد می
ماه بروار آمدی سیمچون زرد | خود رسیدی بوی آن آزاد مرد
بل ز عهد آن صنم وارستمی | هم ز نو عهد اخوت بستمی
زانکه بود ما و مال حسن آن | دیده اندولت جلال حسن آن
مادرش را لطف پنهان گر بدی | خود تو کردی از تجنا فسوکری
وادی اشار العم کمار کی | در بیابان فراق آوار کی
کرده ام با آن صنم پیمان چنین | با منو بر بارشش عهد ترکین
تا مگر در عهد آن نو گل بدی | همچو بلبل در چمن بنهادی
خود ندانم کان نوا خوان مرغ بخت | از کدامین گلشن آرام بست
خود ندانم کان همای تیز پر | در کدامین شاخسان دارد مقر
چون توانون ساز و کار دریم | خود در آن سیر کن اندیشه
سیما کفش از کنار آگهی | آنکه هر و گلستان سبهی
بود ام امروز از غضب تن فرو | در شرار آتشم نشسته نور
خود ندانم در کدامین رهزنباد | انجوان از سپاهی من فتاد
ماندم بوسم بر وی تاکنون | بل بود او از منو هردو فنون

پس نوشت این نامه‌ها آن گلعذار لیک بود از آن جهات سرشار

نامه نوشتن بلبل در ملالت بوی یار در کوی اندرزبر

این نامه که از وفا و یاری است لیک همه محض بی‌شماری است
ای شبنم نوبهار معصود از گریه بیاش چشمه افزود
گر زانکه زدم ز طعنه‌ات نیش در غصه خود آمدم پریشیش
درد داغ سوز لاله خویش لکه ز جفای خاله خویش
آورده چه بخت ارانداختارم از دست برفت اختیارم
از منزل عقل دور ماندم بر دختر خود فسون دمیدم
از غم ز رجای فتادم گر ز گل خود جدا فتادم
ما دامن دولت پراکنده افکنده بدست ترا چنه
از آنکه بود دو دل فرو تر از نور محبت منور
چون هندوی عنبر کجال کوازی ابر همه دم شعله بازی
افسون هیش چه کار کردیت جز مهر تو در دلش اثر نیست
چون از تو شود فسانه پردار کرده لغانه تو دهان ز
یک لحظه ندارد آرمیدن بی‌شعله از فسون دمیدن
ای کاش درآن جهانه پیشا افسانه غم باد صبا د
چون مست شدار خمار مخمور هم باده کند علاج مخمور
بیچاره شدم زجاره کار کاوازه او کجا بود عاز

امروز

امروز شکفت نی تا مل ازکلش فتنه باربان گل
خواهم که رسی تو دگر باز ان مرغ چمن شود نوا ساز
گر دامن اوفتد به ستم دانم که ز رنج و غصه رستم
بیخانه بوده مهروسه را دل شاد کنم کداو شر را
گر زانکه رمن تو دل‌نگاری زین گل بلبل تو منت جاری
در خواهر خود لطف رونکن درمن شکر علاج او کن
داری خبری اگر از آن گل موئش نباری به بلبل
در لحظه برن بسم از جواب زاتش جان گداز ابی
ور نه چه شراره شعله افروخت یک خانه به یک دودمان سوخت
مگر زتو شرح این ملالم کین نامه بود گواه حالم
چون مطلب نامه‌ام انجام لبرد ز یک یک فرجام
در لحظه و مالت السمر بوشیده ولی نهان زمادر
یک لحظه جدیب بی‌نوائی از محنت و فرقت جدائی
از کثرت سودن بر و بال از جنس و جنس بغرض کمال
بنوشت دگر که ای سرافراز نو باده بوستان اعزاز
داری خبری اگر زبارم موئش که بسوخت انتظارم
زین پیش بمانده‌ام ز دوری در مانده ز طاقت صبوری
دانی اگرم که هست مقصود زان بیش خبر رسان زود

باالکه نهم قدم بکویش / دیگر بروم بتخت خویش

یاالکه رسم بوصل جانان / تا جان دهم از فراق جانان

اندیشه ندارم ای دلارام / گر زانکه شوم بشهره نام

بهتر بودم بشهره شامی / بدنامی خود به هیچ کامی

بیرون شه ازل ارامی / گفتش بزبان بزد بپامی

تا من برسان جواب زود / گر مال رسانمت بمقصود

قاصد چه درآمد یار مشتاق / در خلوت آن نگار مشتاق

گفتند که آمد از یار آن ماه / این لحظه رسید یکی از راه

هر لحظه بدست آن دو مکتوب / آنکه نه کسی ز شهر محبوب

نامه چه بخواند اندر مکتوب / در دل مراد رفت مطلوب

آورد و بدست مهرداد خوش / بر دل در خرمی گشاد خوش

شهزاده چه شرح نامه دید / بنهاد قدم بملک امید

بنامه نوشت از سر ناز / اول بجواب آن فسون ساز

جواب نامه مادر دمان که بجاو نوشته

کرم کن ای نسیم باغ امید / که داری کیمیا از فیض جاوید

رسان از این غلام کمترین / تعلیا جهد حوت کاه ناموس

رتیج نامه ات گشتم سرافراز / سرم سود از شرف بر اوج اعزاز

هر آنکس مرغ دولت رام کرد / فلک او را بجیب مستمام کرد

فرخ غب را هر کس لگد زد / لگد بر دولت و بر بخت خود زد

نیا صبری که آسان شد فرا دست / بعطف ورزی از دامن فرو جست

نیا مطلوب کامد در کنارت / ز دست دادی چه بود بخت یارت

نیا دولت که از ناخوانده آمد / ندانی قدر آن دولت سرآمد

چنین کاری که تا اندیشه کردی / دل جمعی بحرف زشت کردی

مرا در زار ماندی از کنارم / بحسرت سوختی در انتظارم

چه کردی آنچنان با دختر خویش / بماندی دردل از آخر خویش

مراندی بی سبب شرمنده ما را / ببدنامی شدی آزاده را

نه تو بل چرخ نیلی فامش افکند / چه بیرحمی نکرده فاش افکند

بحمدالله که بختش یار شد باز / همای دولت او را سایه انداخت

طلبکاریش مرد کشت بارش / ز لطف حق بخوبی ساخت کارش

ز فیض علم آن دانای ایام / کنون بر خیل خوبی دارد احکام

بحمل حسیبان اعظم کنارم / چه بخت آمد دگر آمد کنارم

ولی از جور تو دارد دلی ریش / ز بیتابیش آرانی بیامرزیش

نکردم آنچه با ما نمودی / ببدنامی مرا رسوا نمودی

روانی بر سبیله ناموس نکم / چه گل پژمرده کردی آب در گلم

دلت خوش باد در این هر دو ناموس / که کردی و حرمت احفظ ناموس

تکلف طوطیش کردی تو ای شاه / که او بر قصر شاهان گرد بروار

نگفتی لطف او چون هوا رام — چه مهرش کرده با بیگانگان رام
روزی بیشش دلم از این گیتی — که او با من نیامرد بخوبی نیکی
نگفتی با کتابت بر من افسوس — گزین نگاه از من زلف عروس
نگردی در فراقت یاری من — زبان سودی همی در خواری من
همیدم کان زمان از شمع محفل — بحمدالله که شد یاری مقابل
سخنهای نهانی مدتی بین — بود روزی که ابدان مدتی بین
شنون خواندی بران شاه نگانه — که چون اوست شاهی در زمانه
که اورا در جوان اوارگی کرد — دلی خود را زخم بیچارگی کرد
زبانش عاقبت اقبال شاهی — عنایت یافت از لطف الهی
بشارت گفته با گرمه دلین — که خود عقد اخوت بسته با من
در این کشور بود گر قدردانی — ز بود دیگر را افزون سحرانی
ز حال او تراکردم خبردار — نگر زان سان که دانی چاره کار
چه بر رحمت نگه دیگر فشانم — گزین کارت نشان گشته دانم
کرار دختر بود در خاطر نشسته — لبان عروسی گوش دیده
از این نامه چه دارت از طالت — برت انکه همرد نکت دولت
بشارت نامه با او نهانی — که از لطف تو خواهم مژدگانی
بحمدالله که یار دلنوازت — که هست او نیم بخت نیم یارت
چه گل دیگر در آغوشش دمیده — تو باش از رخسار بخت ار بنده

الغرض

زلطف حق برآمد آرزویت — چه رفته آب باز آمد بجویت
بمرغان چمنش دمساز باش — بران گل گوش باز آواز باش
که گر در دل خزان شد روزگارت — در آغوش آمد آن خرم بهارت
بویش همچو گل هردم ببر گیر — زبان را زاده باش از شکر گیر
نگوئی کز غمت اورا فراغت — گران کش دلش چون لاله داغ است
ز غفلت نکدم ابیاه دل آرام — نه آب و خورد و خواب و صبر و آرام
هم اینک مرسد از روی یاری — در آن کشور تورا در خواستگاری
کنون نامه است از کو راز دورش — اگر لطفی کنی نامه خویش
چه دادا شام ماه مهر پرور — بیرو آن مژده یابان مژده او
منوچهر به بازار روی اعزاز — به بازار خدیشه شد نامه بردار

نامه نوشتن منوچهر بنازخیدا از مرحدت

به بستان بوس ای آن صبا — بحمدالله بنام تاج بنه راهی
سرو سرو ملک فرمان دهی — چراغ فروزان بزم شهی
سهی سرو بستان آزادگی — بهار گلستان شهزادگی
نگارنده حسن چهره و فا — فروزنده شمع نور صفا
ظفر چهره دولت همنشین — که هستی لطف و مروت قرین
سرافراز باشی چه بخت بلند — بیابی مهر از حوادث گزند
نیابی عدو بند و کشور گشای — بفال همایون و فر همای

چه گردن بود خرکه شاهیت | نگردان سم از ماه تا ماهیت
تو انگه ده با من که اخر نگرد | به جور و جفا صد برادر نگرد
به پیشم اگر می لقای تو را | ندیده کشم خاک پای تو را
ز حکم تو گر کب فرمان کنم | تفرمان تو جان تفرمان کنم
چه خدمت با نوا شهوار | سرم باد در پای اسب غبار
ملطفای برای سرگشتگان | نماینده راه گم گشتگان
مروت نمودی بمرغان دام | ز احسان تو خوشحالی لوام
در آینه لطفهای ار حمید | همه طوطیان را سخن داده شید
اسم از لطف لعل شکربار تو | شکر خورده از لعل گفتار تو
ز لطف چه از مرغ شیرین نفس | را سوده و آزاد شد از قفس
شنیدم که بودی طلبکار من | گر احسان کنی چاره کار من
رسیدم بپای خود آن شهوار | و آنی ربایم را آورده جاز
نکار تو ای نور سینا بیم | کندرای بکرم برا بیم
ز لطف تو شاید که بادی رسم | دگر به مقصود خود کی رسم
حیثیا بود گردش روزگار | کاید حران از پس هر بهار
بهار تو ای خسرو ار جمند | نماید رما و حران نی گزند
عدوی تو هر گه به بیند بهار | بود از سموم حران سو گزار
بس از شرح ان بگوش | یکی نامه بهرو مالک ورش

نامه

نامه شوهر به بات

الهی سرو بوستان وفا | شمع مجلس فروز صدق و صفا
غنچه بوستان مجبولی | مرغ خوش خوان مجلس خوبی
بلبل نغمه خوش اتحانی | هدهد مجلس سلیمانی
طوطی بوستان عشق و بلا | عندلیب ریاض سوز و گداز
آنچه کردی بچاره سازی من | و آنچه دیدی ز عشق بازی من
کو نیا کار دهر وارون است | گردش چرخ دون دگرگون است
مش از این عشق و اشک سوز و گداز | حسن در خنده و کرشمه و ناز
عاشقان را بلا و محنت بود | کار معشوقه استراحت بود
این زمان اعتذار یاده کام | که ز معشوقه برده بسم آرام
ای بت جلوه گر که کاه قدم | بت غنچه جا به بزدی ز بسم
حلقه کردی چه زلف مشک آثار | رهزنی می ربدی از ره باز
نا صد افیون تاریکو بت | دین چه سحر چشم جادو بت
داشت هر رهزن از فسون نفس | همچو طوطی بی شکنای قفس
من چه گویم ز شغل غم فرجام | در بیابان به بحر خون آشام
دورم افکنده دهر بی انصاف | از تو سوی محیط قله قاف
چون بخواب ز خویش گنمی راز | گر فسون کشته طوطی دمساز
شدم از وصف القسم وجید | رهن از زندگی نبود امید

در روانم بود یارائی — رهنماینده که دانائی
تا را فالت ای پری منظر — باز دم انجا دگر فتاد نظر
این زمان بر لب آمده جانم — بیش از این نیست تاب هجرانم
بره بخشم ز تیره شامی دهر — برسش رو دیم به تلخ کامی دهر
صبح وصلی بده به تیره شبم — تلخ جان شکری ز شهد لبم
صد نیازم بلاک بیک دارست — جا بقدر ای نگاه عمارت
داد چون نامه را بمهر تمام — به پیروش به پیک پیغام
شاه لبرازی چتر شمس رای — سوی بکرم جنبش بود اشای

نامه چترشمس نزد بکرم

ای به فرمان روای کاروان — در بزرگی رای رایان جهان
این بار در جای گر درگاه توست — ای پرستاران دولت خواه توست
هستم از احباب نیک اندیش تو — بلکه از ربط و قرابت خویش تو
میخواهم بر تو ای عالی تبار — سر بسیج از عقل و از پرگوبی دار
نوجوانی هست سیم شهزاده است — کزینا در دام عشق افتاده است
هست ماه و برج جهان — رای رایان است از فرمان دهان
هم در اقلیم کنا گر پادشاه — همچو مارایان دو صد بیش بیاه
این جوان احسن جوان میر — در همه فضل و کمال بی نظیر
خانم طی زیره خوار جان اوست — هم شجاعت ابی در شان اوست

ازجام

از عناصر نیست جسم پاک او — بل سرشت از نور دارد خاک او
هر که بیند کاین زیبا جوان — چون ملایک آمده از آسمان
عقل گوید کاین زیبا جوان — روح قدسی دارد او از آسمان
حسن او چون ماهتاب نیم رنگ — روی او چون گلستان حسن فرنگ
روز میدان رود اغا لجاب — پاره گردد زهره افراسیاب
خم نموده بازوی آرش را — داده درس شوهری جاماسب را
بی هراس از غره دیو نژند — همچو طهمورس ببرد دیو بند
خود شدی کوه بیکان برزد — روز کین با دیو کلی تن چه کرد
سر بدان دیو اهرمن جای را — رستگاری داد آن تاجای را
با همه دانش زمان عقل پر — هست در وصف کمال او فقیر
کو کشا دارد سر بود شاه — همچو مهر افتاده در دنبال ماه
در هوای آن پری زاد ارم — از دیار خود برون کرده قدم
در زنم زهره از دام دقیق — مرجع اعظم در مبارک یاد بش
عشق این در جس و شتی است — لطف و احسان تو در پیشانی است
ساقی روی آفتاب کن باد — باده در جام احابت کن باد
دار دان شجاع را شایستگی — از نگارش گردی وارستگی
مدتی هم کوکی این والا تبار — با طبیب او بس بر به بوده بار
شکر حق در رد فرمان آمده — مرکب قبال نیهان اوست

شب با او مصلحت در سرکشی | با خوشی بهتر بود از ناخوشی
بر رسولان نیست جز تبلیغ کار | من نوا گفتم تو داری اختیار
رفت قاصد با سراسر نامه | بود در هر نامه با هنگامه
بود دره تا بدان کو در رسید | داد مژده ان خبرها را نوید
در حرم پیدا شد آشوب و طرب | خنده گل گل شکفت از زیر لب

رسیدن قاصد به جهارس و مژده خوش زدن به کرم وزراجه

حرم دل آن امیدواری | گو را خبری رسد زیاری
جان یار رسید تحفه جانی | از مژده وصل دلستانی
خوش آنکه زند رخی گلزار | بوی دماغ بلبل زار
قاصد چه رسید دل ازو شاد | در رفت نهان بخلوت ماه
از نامه یار راحت انجام | بر دار دل او قرار و آرام
گلرخ ز نشاط گشت مدهوش | دل رانش ز تن برون شد از جوش
بگرفت ز شوق نامه را خوش | در مقدم او گهر برافشاند
شد تنگ دگر روان از شاخ | با بانوی دهر گشت گستاخ
بر سینه نهاد و رساند محبوب | تا کشف کند حدیث محبوب
تا نور بجام و طبق ها ی | در باغ او نداشت بار ای
دانست که هر چه کرده او بود | در کار زمانه بی خرد بود
از شرم فرو داد خجل ماند | در گرده خویش منفعل ماند

لیکی ز

لیکی ز قدوم شاه زاده | افروخت رخش چه رنگ باده
افتاد بسجده شکر گویان | در شرم طریق عذر پویان
برخاست ز شوق مهر پرور | بنهاد قدم ببوی دختر
در مهر براد گشاد آغوش | گفتش چه ان نوید در گوش
ای غنچه تو در تنگ مباش | از ناله چه عندلیب مخراش
گر گردش چرخ آبنوسی | شد نوبت عشرت عروسی
بگذشت خزان و نو بهار است | از سبزه حسن چه خط یار است
بگذار که من بوقت بارامی | پوشیده روم بخلوت رای
مستور کنم بهوشی راز | گویم چه راز گفتنی باز
انجیر که حق نماید اگرد | خواهم چه با ملک بیان کرد
بشنید چه این سخن بمال | وارسته از ان غم و ملال
گفتا به اذن و بشارت است | انکس که ترا سرای کار است
القصه چه قاصد هنر مند | آن نامه رساند باز اجنبه
دلشاد ز نامه منور | زر کرده نثار مژده آور
آن نامه که داشت از خبر بین | ان سر داد و نافه بحین
گشتند مغنیان هم آواز | در ساز طرب شده دیار
رقصید برون شه و ترا حید | با جنبل و سپاه لی به نجند
با پرده کیان سه جهارس | در هودج راز گشته فارس

راندند سپاه ناز در دشت / در گلشن حسن دشت گلگشت

در عرض دو هفته گشت از راه / از طی لسان شوق کوتاه

القصه رسید لشکر رای / نزدیک دیار راحت‌افزای

در هودج عشق گرد آن حور / دلدار سواد شهر پر نور

دانست که کشور مراد است / جا از سواد آن گشاد است

فهمید که منزل وصال است / با یار وصال اتصال است

در گریه ز شوق آن دلارام / در خنده ز بخت وصل فرجام

چون رای رحیل اختر افراخت / در لحظه بشهر قاصدی تاخت

آورد چه مژده مژده آور / بشکفت چه گل دل منوهر

برخاست بجلوه سرو نازش / با شاه بعزم پیشوازش

در غلغل و طبل شادیانه / با خیل سپاه شد روانه

از شوق پیاده سر دویدند / تا بردگه سرای او رسیدند

افتاد منوهر مکرم / در سجده بپای تخت بکرم

در سجده چه دید شهریارش / بگرفت ز مهر در کنارش

شد وقف نشستن آرزومند / بخشید بپهلوی تر اچند

با سبز و دلی ارغابت / هر لحظه بعذر بی نهایت

بنشست پیرش معظم / بر مسند زرنگار بکرم

بلکی بکمال شاهزاده / تا آن همه غلغل هوس داده

از حسن

از حسن و کمال و فر و بازو / با یوسف مصر هم ترازو

گفتند که هست بی کم و کاست / از وصف و کمال او همه راست

چون خرگه مه زبر گردی / سرزد ز سپهر لاجوردی

در هودج زرنگار جای / شد بهر بره دشت پیمای

از ره چه رسید بی ملال / در رفت بحجله وصال

در لحظه طریق عذر پویان / با خاله خوش صلح جویان

القصه چه دیگ مهر زد جوش / اطوار گذشته شد فراموش

با هم همه با نوان ایام / کردند به بزم صلح آرام

پس روز دگر بحجت خوش دل / افکنده بسوی شهر منزل

بود اول جوشش موسم گل / با شن ز دل صفیر بلبل

کردند هوای جام و باده / از دست پری رخان ساده

از بزم فراغ می ناب / در صحن چمن فتاده مهتاب

برخاست هوای بربط و چنگ / در باغ ز بلبلان هم آهنگ

در خوشی وصال رخمان شدن وقت سحر

طی شد ایام هجران مختصر کن / شبهای وصال سر بسر کن

ساقی بیا که عمر اندر گذار است / خزان بگذشت ایام بهار است

بده ساقی ز می کایام وصل است / همه عمر تو فرخ امروز اصل است

چنین ماند طریق عشقبازی / که آمد وصل بعد از جان گدازی

چه عاشق رو نهند در ناامیدی / شب هجران کند روز سپیدی
پس از یک هفته چون رایان بدیدی / بیک مجمع شده از دل سپیدی
که و بیگه خبر پرسید از چند / ز مهر و ماه بگسستند پیوند
که ما در حکم رایان زمانه / سخن آمد ز ساعت در میانه
کهن زنار دار اهل منجم / نظر کردند ز اصطرلاب تقویم
ز اختر ساعتی دیدند دلخواه / برای اجتماع زهره و ماه
خبر پرسیدن درهم آمد و انبار / که آراید بر ایشان حجله ناز
به هم گفت ما اصل ارجمندی / بیارا حجله در پیرایه بندی
چه با ما هست از شاه این بشارت / ز شادی داد عقل و دین بغارت
دو صد پیرایه در کاشانه آراست / از آن بهتر که میبایست بخواست
دران پس شادمان نرد منوهر / بحکم این خبر شد مژده آور
شه خوش دل از این مژده بهوش / زمانش از تکلم بود خاموش
دل گفتی که شد از تاب خوابش / که آید کشتی بخشم ز گرداب
ز بخت خویش حیرانم که چون است / که از بار حبس دولت بکون است
صنم داد شن تو دل نوازی / در ایوان رفت بعد از کارسازی
برای زرنگار از در سعیش / چه جنس خود بر بست آرایش
در آن حجله از آن چیزی که کم بود / همان آورده و زیخ و در دو غم بود
مرتب ساخت از اسباب اطعام / که مادامی لذتش با خبر در کام

دور

نوای ساخت زهره پرده آهنگ / ز عود و بربط و نای و دف و چنگ
دمالت را ز انجرگاه اعزاز / فرود آورده در آن حجله ناز
سیاه کار را وارونه کردن / رخ خورشید را گلگونه کردن
ز خط و خال مشعبی بود ماه / پس آن گاه همان زرینه خرگاه
همان پوشیدش از پیرایه یار / رو بالگشت بر سایه انداز
گلنده رگلش گلش تعالی / شده از سایه سه افتابی
منوهر بر ما رخسار نیکون / به خسرو زر دراتش آب گلگون
و دیده هر طرف صد اجابش / مثال زره افغان در رکابش
به پیشان در آن استر منور دل / سوی برج اسد شد مهر دولت
خبر پرسیدش راجندش از آغوش / سوار ماه منوهر دوش بر دوش
صلاح جمله ارز بور علی بند / بحسن و عروس و هرمانند
همه ره کوس و نای و ساز شاهی / بتصحیح وصل میدادی گواهی
بیرم رای بکرم در رسیده / تعالی مجلس او در رسیده
به او ان رای بکرم گشت واضح / به نور بخش اجاره ماه کاخ
بدستور کهن زنار داران / ببردندش بخلوت شهریاران
ماو شد سه را مرد خورشید / که بودان زشان در مهد و بکید
داده مهر و سه را دست رویش / بلطف رهبی کامیان شب
بدستور طریق کیشان / بدان رهبی که باشد شرط شان

ونازان پس پس نوزان برگرفته
ره پروانگی با هر دو رفته

گرفته دست بر دست اند و چون شمع
بگرد مه تجلی دور ایشان

غرض زان بود از آن پیش فردی
که هر یک را سر آید عمر دوری

چه با هم شمع الفت برفروزند
نگاه پرورش با هم بسوزند

یکی را چون اجل آید فرا پیش
سر آید زندگانی را از او پیش

یکی گردد هر گاه آزاد باز
کند پرورنده که در زندگی باز

موافق گشت با یار دل آرای
ز رغبت زنده در دامش نهد پای

وز آن دلدار که محبانش فروخت
وفاداری ازانشان باید آموخت

چه کرده اند گوهر را بهم جفت
نثار افشان دو صد گنجینه نهفت

روان بها گرفته دست مه باز
ببرد آورد او را سوی حجله ناز

منوچهر اصه دل از جای برده
دگر بارش بزد رای بردم

پس از سجده اجازت خواست از رای
که سوی حجله دلبر نهد پای

شنیدم با شه با برف
رسوی اما دل او برف

چو پا بنهاد در گلشن ناز
ز حسرت مرغ روحش کرد پرواز

تهی دید از رخ مبتلا
نشسته هر طرف صد حور زیبا

قدم بنهاد سوی مسند شاه
به یک خرگه به صد حور نشسته همراه

برون رفتند بانوبان ایام
رها کردند دلرا با دلارام

برو دست و فکند از رخ نقابش
نمایان گشت از آفتابش

ادام

عروسی دید همچون سرو آزاد
چه گل در جلوه با حسن خداداد

بحسن از آفرینش امتحانی
در او هر حسن افانی

در او هر گل بهارستان نازی
بهر خالش نگارستان رازی

ز چشم و ابروانیا و اشارت
سخن ابهام گفت استعارت

سخن را در گوی روزه بابی
به چشمش در معانی را کتابی

لبش رنگ از عقیق تابداده
گهر از آب کوثر آب خورده

برخ هر حلقه زلف پریشانش
هزاران گل شکفته گلستانش

سهی سروی چه نخل شادمانی
شکرخندی چه ایام جوانی

چه دلبر دلربا را شد هم آغوش
لبی بر نهد گرد از چشمه نوش

گشاد ابیاه روی انوار تو
فراغت از رونی دیگر از نو

ز لطف گر زاید آرزو هم
غیث انجا زیره آبرو هم

کم افشای اسرار نهانی
دگر سعی برآوردن روانی

گمان گر فلک کارت بکام است
گدا هیچ آرزو است با تمام است

به معشوقه داری این چاک بابت
که در این چاره جان سازم فدایت

سو هر کف با من گوش میدار
نه با من دل ز عقل و هوش میدار

دران پس گفت از آغاز و انجام
ز گفتار حکیم و دین اسلام

بسی خواندش راه حق دلائل
سخن کرد کشف هر مسائل

هم از سلطان گلش گرد باری
که خود حسب رسی محرم کاری

نشان واپسین انفاس آفاق   منورش کاری از صبح طاق
کشف این جمله آیات و نشانه است   ز صبح انجلا و نه کلام است
زبان بارزی در هر زمانی   تحمدش هر یکی تسبیح خوانی
تأمل کن در آن صبح ها تماد است   که در انشای ذات آن آیات است
چه دانی خدا را ای شناسا   تو بیان دلالت بر معنای
بیان را نفع جز تسبیح حرف است   در ایشان بس نشان از کبر است
زکنش بس پرسی باش بیزار   قرین دم از بت دانه و دیدار
لبی بیهوده ره در این مقالت   تصیقل زنگ بزداید دلالت
چه در داماش این در عدن تحت   ز کفی آب رحمت رحمن تحت
ز شوق این سخن پی تاب گردم   ز گرمی اش او آب گرد بد
دل و با هدایت شناشد   که ذات رب بسیار عدد شد
چراغی از دل او شعله افروخت   که در دم پرده گفتار او سوخت
تجلی در ضمیرش پرتو انداخت   بر آن آینه نوری از نو انداخت
کشف ذات رب بر بسی در کدیم   چنین بوده است گویا مردم
تحمد له که حق توفیق داد   که لطف رب و بر رحم باد
کشف این در میان پرده زنار   به لطفش شهادت کرد اقرار
نسیم فیض آمد در دو بدن   گلستان حقیقت در وجود بدن
دران لب هر دوا هم شکر گوان   راه بندگی گشته زبان

دلا

اطاعت در شاهی از دو پاک   چنین سجده می بودند بر خاک
منوهر کشف کیش ز روح رست   کیش اهل ایمان که درست
دستوری که موبد کرده تأکید   ز او تر و یحی را کردند تحمید
مورخ کرده در این قصه اعلام   که مانند آن دوش درون اسلام
ولی ما که قرآن انذر هدی را   میکردند اسلام آنگاه را
چه ارادیه بر و یحی رسیدند   دل ساده بی عشرت نشستند
به دیگر فته سرو یکدیگر را   همی هم آنچه شهد و شکر را
چه کار از دو تیار یشد زاده   برون شد بزم عشق از شاهزاده
هوس اند نرم ترک یاری   سر واکف عنان غفاری
منوهر ما دلی از عشق او بر   کن و الماس را در عشق در
کلید سیم زد بر قفل او تنگ   روانشد لعل ما سارو بر رنگ
گهر مشغوب شد از نوک الماس   که توان داشت گوهر قرار با س
اگر امزیج شد از لعل فا لی   ولی بر گردش از عهد لالی
کمیش کرد اول و بنی کرد   رستنی عاقبت یک منی کرد
ز میدان هوس چون بار گشتند   بار عشق معنی بار گشتند
چراغ افروده بزم آشنائی   لبی گشته غنچها ی جدائی
دو سرو آزاده رعنای سبز   بهم جبده بر دو پای لبتر
ز سر عشق و شوق وصل جاب   شکسته قرص های شکراب

چو سرزد در مشرق خسرو مهر — سحاب از خوابگاهی بی چهر
بطرف گلستان شد روانه — دو بلبل دید در یک آشیانه
دو سرو جلوه پیچیده بهم — یک غنچه دو گل گنجیده با هم
چه از رخسار بیتاب قهر تاب — پریشان چون گیاه شد پرده خواب
نشسته هر دو بر اورنگ شاهی — به بجا در طریق عذر خواهی
به بجا کرد رخ سوی دمالت — همه را در اکبر گونه حالت
گل سیراب او در آب دیگر — گرفته ماه تابش تاب دیگر
نشاط الفت سبب زنخدان — نشانها داشت از سیب زنخدان
وزان غنچه که باران دیده می ماند — علامتهای رنگین قصه میخواند
تبسم کرد و بیجا گفت خوش حال است — که کف ارین ... سیب زنخدان
نه از جامی درین بیجانه مستم — که باشد در این طالف ... بستم
چه فهمی ستم معذور میدار — دل از ضعف طاقت دور میدار
هوس را دل مقابل کرده با من — همه این کار با دل کرده با من
مازم این بیان بار ای گفتار — اگر چون من تو هم گردی خبردار
عنان عقل اگر در دست من بود — کجا این گل شگفته در چمن بود
چه بشنید این سخنهای دل بند — فتاد از ان ... در شکرخند
کلف اری ولی دامان مقصود — چرا اروت دادی ... زود
نورا اندک نیاب ... چاره — چه گفتند پرده های غنچه پاره

هم ...

صنم گفتش مکن این قصه کوتاه — بود روزی که زین سر گردی آگاه
مگر کین رسم شد نسیان ... — در آن کشور نه از آشیوه ...
که با عاشق و معشوقان خودکام — ... خوبی میان شد رام
هم از این شیوه مه رویان طنار — نشیند ند معشوقی سحر ناز
از آن را راند گل برخ در شکرخند — که ناگه بلبلی آمد از ... چند
که بر دور مبارک بادی اوست — سماع نوش ... آزادی اوست
منوهر گفت از دیدش بیجا نه — که با من شد برادران یگانه
در ان فعل که برخواب بجا — که گردد شاه و ولی مجلس آرای
رها را چند شه و شنیده زد کرد — اگرچه ... آرزو کرد
که ناگه عشق شد در رنگ دیگر — در آن پرده نوا آهنگ دیگر
چه شد ... زانکار ... — قضا را دید غافل ... جای
دو گل رخ دید از ... — بهم ... از روی
... بهای ... — برون شد طاق از ... چند
چه آمد بر دو انشان ... — پرید همچو باده رنگش از روی
ز رنگ او منوهر با دمالت — ... حالت
دمالت از گناههای بجای — ... تمامی
در آنجا خرم شد انشاه ... — مگر اورا کند با خود برابر
که سبد ان ... — مکافات ...

دراین وادی نه دوری از فاتست　　عمل کرده همه دوش مکافات
دگر جواب از آن کوره استاد　　در اینجا آمد این مضمون مرا یاد
هر آنکس را که وادی وهم به　　همانم پیش و هندت چون رزنه

عاشق شدن رخشیده بر ما

چه دور وصل زد ماهی ابرقش　　شد عامل ابر جوان طرف
حصور صبا کسی اگر شد همعش　　توهم در عماش لفرباد رس
چنین گفت آن بزیع شیرین کلام　　که چون بافت کار شوهر نظام
رزم منوهر براجند شاه　　شبی خواست رفتن از بارگاه
چه آمد برون زان ناخوش آرام　　رهش بود در بوستان ارم
دگر باره بیامد عاقل زشاه　　مغازن که شد چون مهر و ماه
نگه بار از دو حدوث غفی دید　　که او در امرا اسیه آنجا کشید
مه و مهر از یک دگر بیخبر　　بهم بار بستند تا در نظر
چه چشمش بر آمد بر آن جسم پاک　　شه دلی افتاد بر روی خاک
لطیفش از آن رخ همان یک نظر　　در افتاد در خاک و شد بیخبر
چه تا نظر کرد بر روی او　　شد آشفته زلف وار بر روی او
زحیرت همی رفت دور از وفا　　بدامان او بسته دل وفا
بدان جا که بیهوش گشت　　دلش در محبت اسم عشق گشت
زشیح جا ... رخش بر روی　　دلش بر روی از این محبت

اماه دل

نهان رفت زدو مال مرغش　　رساند این خبر پس به ایلا گوش
شکر لب رواند لطف چمن　　گلی دید خفته بر روی سمن
چکان گشته از لب ... شهد فند　　شده حطش از چهره بر سبزه بند
شکسته شده خط الکعدار　　ریحان بدل کشته خط عذار
عرق کرده از شرم و از تاب می　　چکیده ز گل برگ آب او می
چه رفته بهوش از بت قصه گر　　براو آب میروسم از چشم تر
غبار ره افتاده بر سنبلش　　گلابی ز نرگس زده بر گلش
زبس گرمی خواهر ملک خواه　　بهوش آمد و دیده بگشاد شاه
صنم گفت من بنده نام تو　　که این باده بیهوده در جام تو
چنین در سرت شور سودای کیست　　ولت بند لطف من بهای کیست
گلبران ماحجه دود لبر ی　　بوده هر گلی رنگ حور و پری
کمان ابروئی بوده مژگان سیاه　　زده تیر بر شاه در شاه راه
نهش گفت از آن کمان دار بود　　نه هندو ز مژگان خونخوار بود
بسینه چشم بودان ... گر　　کی ماندگی رو مرا بر جگر
گفتش کی وصف ابروی او　　نگر در جمال آورم روی او
گفتا هدم دو شکل هلال　　چه ابروی آن مه در تابان هلال
گفتش نشان داری از آن پری　　گفتا من از هیچ گویم سخن
سئوال از ملک کردی آن پری　　خوانش ماه دی جان و جبین

صنم گفت دانم که بهتان این — ورا دهر چه گوئی دو بالا از این
بود این سخن مرا خاله زاد — کنون این حکایت مبادا بباد
هنوز اول عشق باشد خروش — مه چون جرس چند نالی زهوش
میاموز ازین ره و رسم عشق — که ازین خبر می ندانی ز عشق
من از عاشق رند دیوانه ام — که ننگ ابا از عشق پروانه ام
مپرس این مسائل ز مرغ چمن — که طفلی است اندر دبستان من
کس این شیوه را از من آموز کرد — چه بلبل چه فرهاد و مجنون کرد
ملک گفت دانم کمان رحیا — بیاد سرازو براه وفا
چنان کن که ازین رسانی پیام — که روز محبت تمام
گمان همای همایون جمال — شود بر سرم گسترانیده بال
ردا بی از وصل بر التسم — کند منطفی شعله سرکشم
وگرنه مراتب بابای صبر — ندارم بکوی عشق پای صبر
رسانم من از وصل آن گلم — مکافات اکنی زبانی پیام .
صنم گفت ای مژ ما امید — که ادم در سینه آتش کلید
کنون شاد دل شو ما راه نگاه — که ابک روم من بدرگاه شاه
زغم لشکری بروی از راه گوش — که خون عشق در دل آمد بجوش
بخواه بعزازو جانانه — لشمع تو گردد چه پروانه
وز آن پس نوم از ملک خواستگار — که از وصل او گردی امید وار

ولها

چه لیله ارادن شادمان گشت شاه — خرامان روان شد بار امگاه
چه نرگس دو چشمش زحسرت شکفت — چه بلبل بنالید از شوق گفت
دریغا که از غم شدم خسته — فتادم بزلف بتی در کمند
دلی بودم آسوده از هر چه هست — شدم پای بند و دلم شد ز دست
گویم مرا از دل آرام رفت — دل و دین همه با دلارام رفت
بیک شب که دل از عشق خون کنم — شبی دیگر ار بگذرد چون کنم
گفت این ادا کرد دل شاه — چه گل بر من چاک زد از لباس
دلش گرم عشق و سرش گرم می — شده هر دو عارض گر هوش ومی
شد از غم چه پروانه زنهار — دلش همچو شمع اندر گداز
و مالت چه اندلر ستیز — زعشق زاد خسته شد با خبر
ملالت کاشفه روی گفت — دلش سینه از کوی گفت
کاری که بیاورد نام او — شده رهزن صبر و آرام او
گمش کرده بروی شب عشوه گر — زده ناوک نازکش بر جگر
کند اکل از کیسوی مشک فام — نگاری در افکنده زیبا نه دام
لبش از رهروان سحر گاه ماه — شراری رسانیدش از آن سوز آه
شدش در دل آتش فروز — دل سنگ و سندان هم سوز
مه و گف گی کاه سنگ دل — سر خون لب رنج یک گل
وفا انچه عشوه دلبری — بودی حسن از مروت بری

کمان دار ابروت از پی فتنی — ز مژگان نموده خدنگ افکنی
زده بر دل کودک هولناک — شهیدش در افکنده بر روی خاک
شهی را فکنده ز تخت مهی — زده دور بر دودمان شهی
وزان گرد فتنه برآورده ای مرا — بخاک افکنی خاک بر سر مرا
نگار تو اندر جهان دوکم ده — که باید کنی قصه صید حرم
کنون کرده ای گرد تو همجوار ده — زدن هم لب بل کن چاره ده
زعشق تو افتاده اندر تب — شبان هم از آن زبانت
مگر خود توئی هم دلاسای او — وگرنه نبوده سزاهای او
بخندید بهای لب پر عذار — کجا بودم هوای نگار
چه چشم سیه کرد شراب — بدیدم بدل فیض از ماهتاب
چمن گر هم از نسیم آب داد — نقش مرا ره مهتاب داد
بگل چیدن گلشنم شد هوس — شدم در تماشای گلزار بس
غزالی مرا اندر نظر — ز مژگان زدم او کش رهگذر
یک غمزه افتاده بر خاک راه — چه کردم ازان هم بسمل نگاه
ندانم امنه نراشد بود — ارا رو که با جهر ماشد بود
و مالت ده و کف گلعذار — درخت امید تو آمد بیار
رسیدی چه مه زنخام بلند — زخورشید دولت شدی بهره مند
نورا باوری کرده تخت سعد — رو هرت بسم غائب ورم

علم مادر

بگویم که ای حجره پاک زاد — که دارد هم از دوده خود نژاد
مدو گر کند بخت این زغرال — که با او نشینی بیرم وصال
فرنگیس وار این جهان بخش را — در آغوش گیری سیاوخش را
گر رویت چه یوسف عزیزی کند — زلیخا به روت کنیزی کند
چه تقلید بهای منگلش کمند — زعشق را چند شد سمند
اگرچه مدد بود گرم نیاز — زتو بر دلش شد زعشق باز
بگفت ای عجب هوادار من — تو خود چاره کن باش در کار من
وصفش چه زنیان زرودی دلم — سخن اضطرابی شده حاصلم
مرا نیز می افکندی این می بجام — زعشقش چه بگردم تلخ کام
کامم فکندی چه زهر ملال — بکمش در افتم ز شهد وصال
سحا هم در افکندی ای یک جراه — توانی رخاهم رسانی بماه
من از بحر تو ای ت دلنواز — مدعیان که ده ندی شدم چاره ساز
کنونم دل از چاره هایت تونش — چه جانم مرا خشم بروت
کنی لطف اگر زردم مسند — شود چون کمی جا ام از طلا
من کشتی از او رسم بگو — غم من بدان یار همدم بگو
صنم کرده هم دل اش — لقمه بود درغم تنگاییش
لبان دل به نزد کف از اکیش — و مالت به نزد منوهر شاف
بگفتش کجا بودی ای گلعذار — که جان مرا سوختی زانتظار

صنم گفت جانم فدای تو بس … بدیده مرا خاک پای تو بس
من از وصل تو ای دلارام دل … گرفتم از یکدگر کام دل
روا نیست بر همدمان درد و سوز … شب هجر ما را الله وصل روز
دران پس بنوز تا چند گفت … چه پیشه سخن در شکر خنده گفت
ملک گفت بنیم ز مهرش نگر … که ماتم دران محنتش چاره گر
کنون داستان گر گوشی دار … ببین تا چه پیش آید از روزگار

عاشق شدن رام را کمزاده دلفار و بیان احوالات آن

مهندس حکیمان هندی نژاد … ازان قصه کردند زین گونه یاد
کرانوی لسرانو ازا محدود … کهن زر بادی مهیش بز بود
بهم متصل شهرهای عظیم … ز رزهت همه چون رباض نعیم
دو شهر بند از انجمله مشهورتر … بود بلکه هر یک جهان دگر
یکی شهره در ملک لکار داشت … که از بوستان ارم عار داشت
شهی بود دروی کیومرث نام … ز اولاد شاهان عالی مقام
چنین تا به ضحاک بیدادگر … پدر بر پدر خسرو تاج ور
شهی بود جبار و بحوت شعار … هم او را سپاهی فزون از شمار
مگر داشت این خسرو تاج ور … هم از صلب خود در جهان یک پسر
دلیر و ملک افکن و دو زال … ببرد گو برده از پور زال
بمیدان مردی بسم آورد مرد … ز زخم نبردان ر آورده گرد

بامحل

یکی اسپ پیک و فولاد جانی … بنام آن ملک زاده شد رام رای
دو دیم شهر آنان نیز معمور بود … مسمی با قلیم دل قور بود
ولی هر دو الکثور دلفرب … بهم متصل در مسافت قریب
ز لی لیک دارای دلقور بود … که در سحر و نیرنگ مشهور بود
یکی اعلم اندر غرائبه علوم … علم گشته در سیاه و نجوم
تاگردش رفته افسونگری … کمینه سبق خوان او سامری
بنام افسونگر و دو ترسی دون … که نشنیده حرفی از آن دهر دون
ولی آن ستمکار مردم ربای … یکی مهربان بود با رام رای
ملک تیز فرزند را کرده خاص … بفرزندش کرده بود اختصاص
بهش داشت او را چه جان عزیز … مواتش نه بود هم ملک زاده نیز
مورخ چنین گفته کان روزگار … که پیما لند با از اسفندیار
یکی نقش تبنی چه صورت گران … نگر نگل بتهای برر نشان
نحیه هر انکس که تجار بود … بصورت او را خریدار بود
قضارا کی نقش آن دلربای … بیاورد نزد ملک رام رای
یکی برهمن زاده از مغان … بشهزاده بخشیدش از ارمغان
ملک دید تصویر سیمای او … سوادی ز زلف سیاه پای او
چنان داد زرات اصلی بباد … که گفتی شد از اصل او هم بباد
سوادی ز تصویر او جز نبرد … بیکدم هم تصویر شد بوجود

ملک زاده مفتون بجای شد / چه به صحرای مهر جای شد
شد از دوست بیرون و از پای او / تماشای او با به بالا جاد
ز عشق گرار جو تلش دشت / ولی لب نهفت و جانش درشت
به طوف سر کوی احرام بست / دل اندر دو زلف دلارام بست
بیار محبت دلش بند گشت / سراپا رف تراخیده گشت
همی خواست با رهی دم بدم / که همدم در آن کار باشد قدم
پس آن قصه نزد و لیس گفت / بدان چیدا موز اهیس گفت
ز لیس انشبیس شد از دل فرح / دل آن صنم بر ملکزاده جنب
و تاکید شهزاده تا جا شد / دل جوی آتش سوی دلفاز شد
چو آمد خبر زان صنم نزد شاه / کیوزن ببرده شد با سپاه
بداوش سوی مجلس خویش رای / ز اعزاز بر تخت زرینش جای
بپرسیدش از رنج راه و تعب / وز آن امن جست از وی جیب
نشسته چو قصه آغاز کرد / ز فرهاد و شیرین سخن باز کرد
حدیث گل و بلبل از نو وی / بکالک رسانید نزدیک رای
ز هر داستان رمزی از حکمه حوام / سخنها سر چه مطلوب راند
بافسون جان کرد با وی خطاب / که رشاه بنده سنه داد جواب
چه داد آن صنم قصه را کوتهی / کنون کنب آینه خبر کهی
کنون رنج او را چه درمان کنم / تعرهای ما ما همان کنیم

بدانا کد ما

ز راقی که دانی ز ماه تباب / که تدبیر و فن خیر از صواب
بگفتا در انکار شو رای بند / بگرای دلی درآید به بند
بدست آوری ماه و بسته را / که مقدم سازی ز رخنه را
کیوزن سروکف کی نیکخواه / چه حیلت کنم با سپهرباد شاه
حریص بکرم تراخیده رای / ستنگی کشاورز کشورکشای
اگرچه چهارند از خسروان / منوچهر بود نیز عالی مکان
بدانی که از خسرو تاج و در / ز کحلی بن دیو افکنده سر
بیکی جهان ده در آرم زکنی / که ماند در او چهار رکن جهان
نهاده همه پشت بر اسم / به یمان گرفته سر انگشت سم
یکی باده تن چون کند کار زار / چه اورنگ شهی با چهار
جهان بر تراخیده ورت آوردم / مر این چار سلطان شکست آوردم
دلوس کفش بکن کوتهی / نیابد از تدبیر و رای نهی
نکوهی که دانم سوم کار بند / بدرگاه نو آرش منتمد
چه معقود کرده تراخید شاه / سوم از زمان خود طلب کار ماه
به حیله اگر گردن افراشت باد / سپاهی فرستم از این بر باد
سپاهی که دریا در آرد بجوش / سپاهی که در چرخ افتد خروش
مان رسانید اگر کار ما / بگرد و سپهر برن بار ما
مدار ارب دار بر همی کنیم / به تیرنگ رو سوی دشمن کنیم

عدو را هم از سیمای قانون — کم طلف در حیات واژگون

چه اما نشد از گرفت دشمن را — که چندین گرفت خانه با آن را

ملک آفرین کرد و بنوازش — معرز تعرفها ناخوش

آمدن اقبال گرد شیراز و ناراحتی را العمرت ... و بردن ملکه

مطرب سیمای ساز چنگ — کرد آرا نیکو به ساز آن چنگ

که دو پس با کار پرشد — بهر تسخیر پای نارا چند

پس دو ش چند از ملازم خویش — شرح قانون سیما کم و بیش

هر دو گشتند عازم ملک ری — کرده رخ سوی شهر شیراز ری

روز چون شد رشب شام رسید — روز بیچارگان به شام رسید

روز دولت بر ده چون بوده — شام گردید روز ناراحته

دولت عثمان بی سامان — کی میسر شود آسان

باش عثمان تفرقه بد — تا دل آرزوی کان سیالا بد

تا نشاره و طریق هجران طی — تا بباید بلای پی در پی

تا برزد غبار الا ایش — تا گوید بزرگ آسایش

تا شد آخواتش فرسوده — تا نگردد وجود او سوده

تا ببیند هزار گونه ملال — کی گذارد قدم به بزم وصال

بود نزدیک کار نارا حنیه — که دهد دست وصل آن دلبند

ریخته باده هوس در جام — گر می وصل یار باید کام

دو قلم بد

شد چه سنگ کاسه اش حجب لند — عرصه عشق سنگ فتنه فکند

اما از حادثات چرخ دغا — سنگ باران ز هجر بی بلا

کمرانش بسته ناراحته — تا منوچهر رنج خود خسته

هیچو پسته لبورنی اکنده — لب بمی لب ایشکر خنده

عیش و عشرت فروده نازی — همه شب در خیال دلداد ی

که منوچهر سحرگه از باری — از خبر سب گند طلب کاری

شد بجه سر از این گفتار — هر به دوست او دامن یار

لیمه از دل زدودی فن آهنگ — غافل از روزگار پرنیرنگ

شب چه بیگانه دل آباد — رو بلوی دهان خوش چه ماه

شب می بود و شادو عیش — لقد هنی باد و داده عیش

ناگهان در هوای یار افتاد — چشم و مژگانش در خمار افتاد

لب برآورد آه و راز گرفت — هیچو بلبلان نوبهار گرفت

کف کی سرو بوستان ارم — ای جان و صدگه زکرم

به خاطر گذشته ترا — وله مندی بهای بهان رونا

مانده خاطر طربی شیش دارن — سبی دمی دح دکان دیگرن

راگ هندی دنی لبش میخواند — خون دل از دو دیده می افشاند

تا گذارش در آن کمینگه شد — رشته زندگیش کوته شد

تاکه آن هردو از کمین جستند — راه آن دار رسیا بستند

جام آبی برد و دیده خون   بر سرش همچو حباب گردون گون
برگشاده ره بلا بر روی   ریختند آب سیاه بر روی
ماده دیده خون دامن جیب   در زمان کرد طلب ماهیت
شاه هندار خون هندوی   منفعل شد بلکه آهوی
آهوی بر غزال چین سرخیل   کرده آهوشان نخشش سبیل
و غزالی چشم آهوی یار   بسته زلفانش قد تا تار
نقش سم یار سینه زخم خدنگ   خون جانان گشته نافه مشک
جسم کوهی و گردنش قاقم   خط مشکین کشیده بر ناف دم
شاخ او از شاخ مرجان تنگ   هر دو الماس کج ولی شبرنگ
گردنش را قلاده افکنده   ماه رو مار قید بر بند
شد طوق غزال مشکین دم   بسته او را بجل ابریشم
پس بیامانت بر گران محمل   زان کمینگاه کرده عزم رحیل
کوه و صحرا و دشت پیموده   از نگاپوی می نیاسوده
یار سانید یار و انکارش   روز هشتم شهر دل فارس
رام رای و کیوبن آمد لیکن   شاد دل گشته آمد و بر رحیم
در زمان انفزال داشته ام   شد مقید به بوستان حرم
پس دلویس کشان رهنمار   بر مدار پرده از این کار
اهرمان عقل را آغاز کشید   هم بفرمان عقل کار کشید

با دام کرد

تا از آن نکرده بدانی چند   کم شود جستجوی تا را چند
لیک نکرده از این سخن پیاز   روز هجران است و روزگار دراز
وقف این کار چون شود آگاه   رشته صبر می شود کوتاه

خبر شدن مهر دمن از ناپدید شدن یار خود

مطرب دل خسته به ساز غم   تار غم بست آنچنین بر بار غم
کاگه گمگشت او خیا بوند را   بود محروم رای تا را چند را
صبح برگردون چو یار نهفت   تار و پود روزش از هم گسست
خانمان شاه و دل در وفا   لیک فلک آتش نهاده در دامان
شاه را مجمر نموده در زمان   از مشو هر خسته او را خانمان
شاه گفت او نشست در جام ماتم   رفت سوی منزل خود و قفت حساب
دل بجای مست خود افتاده است   باز مانند سراب افتاده است
خاندانش هر طرف پیشان   خبر جستند کمتر یافتند
در طلب چون سعی بی اندازه شد   این خبر بود مشو هر تازه شد
مهر را پرون شده دود از دماغ   گرد از هجران او زنگ فراغ
این خبر بوی دمان چون رسید   همچو غنچه جامها را در بر درید
کی را در در کجا منزل زده است   ارزن بیدل چه بادر دل زده است
اروها به کرا دیدی بری   کر نظر پنهان شدی همچون پری
جان من بودی شدی از من جدا   هم جانی مانده وانهم فدا

آتش در کوه پا چو رسید — جای آن سنگ از حشم با خون کشید
گرچه از بیم ملامت لب ببست — ناله‌های آتش در دل می‌شکست
پس شرار ناله در دل داشت باز — اخگر دل آتش اندر گداز
ماه دان آمد که از تاب شرار — خود بخود آتش فرو رد چو بخار
در دل خود سوز غم آمیخته — شرح دوری عجبه سان شرح گفته
رفتی از جسم و رخساره دیده ماند — راه ساحل گرد غم ما دیده ماند
گر نبودی با تو م عشق اندر میان — می‌شدم چون سایه آن از پی روان
بر سرم گسترده شد بال همای — کرد تو تیمار تخت از من جدا
شکوه از گردون کنم با بخت خویش — ما رهیدن عمر و جان بخت خویش
از خبر سرای دکرم در زمان — ناله و افغان شدی بر آسمان
لشکر دلی تمام از بس ملال — قطع کردند از سلامان هم امل
شهر لبریز از شده ماتم سرا — بلبلان را حرف شد دون از نوا
کس ندانست گو را ناگهان — دررهش بردند با بر آسمان
آنچنانی ماند مبهم چند گاه — تا برآمد زن مصیب چند ماه
عاقبت شد آگاه بر دو حشمه — تخم تو نبدی به دلها کاشته
گلکی از شهی من داستان — داده بد رخسار جبر از داستان

مطلع شدن شوهر دختر بستن از انکه زاهد را مهر بتا هم کرده

گاه از آن ماتم به خانه سوز — جرکی و ماتمی پس از چند روز

دل

جا نمودی در یا بعد و سباح — داشت رنگ و زر دریا خبر
ره چه دران پرده اسرار نهفت — رفت بدرگاه ملک با زنهفت
گفت ذو کس دیدم از افسونگران — هردوش از نگرده خاطر گران
کرده عیان اسم و نوبس را — رفته برگان به ابلیس را
هر نشان آهوی رخطه و خال — بندگران لسبه بر آن و غزال
آهوی خنجک زن آهو نشان — از پی آن هر دو دو به پیکان
عجب مرا نکی و دانم نیض — کاو می‌بوده به آهوی حبش
انچه از سحر و نویسی است — منقلب آهوی ملتبسی است
منع اگر بوده طلب کار او — روو خبر دادی از اسرار او
زین خبر افتاد بدلها شکی — تا سبیل شد برجا اندکی
یافت ره بند شه و هم کنان — تا نگارند باد سنهان
مبهی او جانب دلفار شد — تا که از آن رمز خبردار شد
ماه گاه و خبر سینی شگفت — عرض بنمود آنچه از آن رمز یافت
گفت اسم ار رای گیوه تمام — از طلب و خبر و انگکر خام
هم خبر از سحر و نویس داد — در سینه ملک کنج نهاد
رام که فرزند گیورت بود — در صف میدان جه سهمن بود
مستعد غارت لغمای توانست — عاشق دو دوا به تمامی گوشت
صورت او دیده بگر بر پدر — گردش از نظر او دور گم شده

رای برا چه تقید دی است مطلب آهو و صید دی است
طالب بوند او در ماخوشی است در طلب لشکر و لشکرکشی است
فتنه آن نرگس شهلایی است چون فروش در پی ارائی است
رای شنید این سخنان فرشند شد دلش از هم غمده مستمند
اهل حرم جمله بیانگ خروش خلق جهان را بدریدند گوش
کرد چنین حسن مصیبت بیان چاره نخواست ز بکرم عیان
هردو ملک عاجز و مضطر شدند رای زنان سوی منوهر شدند
گفت ملک زاده مدارید باک ار مدد و نصرت مردان پاک
گفت بنجم حضرت عزت کفیل حسبی ربی هو نعم الوکیل
بعد ثناء تبارک گشود از دل شان زنگ ملال زدود
گفت که من از مدد حسیمان سوی عباس روم در زمان
رفع کنم سحر دیوس را دفع کنم لشکر ابلیس را
زانک اعجاز عصای کلیم میل کشم دیده دیو رجیم
خوند برا و نام خداوند را باز کنم شکل تراخینه را
نام خدا برده بصدق درست باشود آن شکل که بود از نخست
شور در افکنده بخصم و سپاه بجه کنم سر غلم لاله را
رام کیومرث که بانصاف هست در سران هردو بخنجر لاف هست
سر فکنم دوده ضحاک را دود کشم اندو دیه نیاک را

آمده شهنشاه ممالک رقاب خونده ثنا بسکه گروه نجاب
کی دل و دیده بر دیت حضور نور همه غیبی و هم عین نور
چشم حوادث ز رخت دور باد دیده بدخواه ز تو بی نور باد
رفت منوهر سوی خلوت سرا مجمره کرد فراوان بپا
آنچه نهان داشت برآورد شاد موی پری بر سر آتش نهاد
یافت هم آمدند دو بسته زر پری جمله بدو کرده ثنا گستری
کی همه جا نهاده فرمان تو صبح با جدت و فرمان تو
حکم بفرما که بجا آوریم تخت سلیمان ره سبا آوریم
خواند ملک زاده همه دیوان جمله فتادند بران آسمان
کی سر ما در ره تو خاک باد جان جهان از تو فرخناک باد
دامن همه زده شه ریبان حامل او شد یکی از جنیان
خوش دل و سر در لضد یمانی رفت شام گهی نزد عباس رفت
هر در آنمود روش عنبر رفت بپوسید روان پای پر

رفتن منوهر نزد عباس حکیم و احوال گفتن و رفتن جنیان با غار

چون موبد شب در انفعال بر کف با طش از استاد
ماخبل بری رسید از راه خو نجل ستاره دور آنماه
شهزاده رسید با صد اندوه چون ژاله دو دیده سر زد از کوه
در شرط ادب بکرد تقصیر رو بوسه بر دی مسند پیر

موبد چو بدید بی‌قرارش / بر جست و گرفت در کنارش

خود رو بسیج کرد تحول / گردید بسیج و مهر تسبیل

عیسی صفت او بهر نوبت / در پهلوی آفتاب بنشست

گویدش کنف که هر سند / بودم تو غایب آرزومند

گفتی ز وصال آن پری نور / دیگر ز چه دور ازو شدی دور

تعجیل امن ببین چنین / هم با غم من غم تو گشت

شهزاده جواب اندر باز / زان حادثه قصه کرد آغاز

آن پیر کلام شه چو بشنفت / بنهاد به دیدگان سر انگشت

در لحظه حکیم با اشارت / بنمود بنخجیان اشارت

گفتا که روید سوی دل فگار / آن آهوی خسته را طلبکار

در جل و قلاده‌اش بیابید / آهسته بنزد من رسانید

گر فضل خدا شده مکمل / باز آورمش بکل امل

گشته بحکم آن یگانه / در دم همه خیبان روانه

چون شعله صبح شد نمایان / آمد به بنزد دل بیابان

گشته نشان چو باد شبگیر / از اوج سپهر مایل زیر

دیدند سواد شهر دل فار / رفتند بهر طرف طلبکار

در هر جهتی چو ره سپردند / با آهوی خسته راه بردند

دلبسته میان کنش شاه / از سبزه و سنبلش چراگاه

افتاده

در خیل فره چو آهوی یار / افتاده میان سبزه بیمار

در گردن او قلاده غم / بربسته سجلهای محکم

گردید همه بهر طرف گاهی / بودی ز نفسش شرار آهی

چون بود خیال چشم یارش / از غم شده دیده اشکبارش

چشمش شده در انتظار احول / درد دل خویش گفته مجمل

با آنکه جگر زدیده پالود / اشکش بدو دیدگان روان بود

هر دم نگهش نهانی / گفتی بزبان بی‌زبانی

من صید ضعیف بوقارم / اما کمند زلف یارم

در صید گهش چو نارسیدم / کافکنده بحلقه کمندم

من صید توام هزار فریاد / کافتاده‌ام از کمند صیاد

شد در ره تو ز هیچ خاک / صیاد دگر مرا بفتراک

ای کاش مرا تو می‌دیدی / وین عمر مرا بسر رسیدی

ای عمر برو که زندگی چیست / دردا که طریق بندگی چیست

ای هیچ نوف مرگ زنهار / در تنگ سیدلم کمش زار

در خود کشیم بکل آهوی / مگذار که تا رسم بدان کوی

آهوی توام در انتظارم / تا طعمه کنند سگان یارم

القصه نشان مهر فرجام / بودند در انتظار ایام

بر بالش چه جان در بر گرفتند … مدارک راه و کار از سر گرفتند
رهی بر اوج چرخ افکنده در پیش … چه آن کرده میل مرکز خویش
همه ره آتش وحشت ز آه اش … رساندندش به نزدیک طیاوس

رفتن زبان عشق را چه بیرون بردن زبان یار چه به راه بردن طیاوس و در آمدن آهو بر سر منزل

چه شد آهوی چرخ نیلوفری … زر افشان چه گو ساله سامری
زبان زول کرده رفع ملال … همه نکهت سای آن زر غزال
رسیدند بر خاک لالان چمن … نهادند آهوی را بر زمین
بنزد طیاوس جلوه گهی … گشاده زبان شاکر ی
چه ماه نظر بر منوچهر فکند … ناله را از دل مهمند
ببارید از نرگس سرمه دار … که از رحمت و لله زمین لاله زار
زبان به که از دل سر آمد کند … زنطقی که از غم شکایت کند
بدیدش منوچهر چه ابر بهار … بحسرت ناله و بگریست زار
سوی طیاوس گفت ای حکیم … صراط تعشق ره مستقیم
ز الطاف مردان مؤید وی … شمول عاطفات بجد تو ئی
ز احسان مکن چاره کار او … مگر رحمت حق شود یار او
ره راست بنما از آن گمرهی … بلندی برد از این کوتهی
طیاوس بر داشت دست دعا … همی خواند و جد بر کبریا
مران اسم کرا انبیا داده داشت … زمانه انجیل ادراه و داشت

چه شد آهوی مهر شیرین زرنگ … نهان کرده در آن دشت اورنگ
بر آن رو لبوی او نهادند … طناب ار دشت و پای و اگنادند
نظر چو بکرد آهوی خطائی … ز آن خوبان بزم دلربائی
گروهی بر خلاف آدمی زاد … چه چشم حور در انسان مردمی زاد
نقاب از برگ گل افکند چو حور … که کی زآن نقاب افکند بر زور
چه حرف از خشمان در فرقه باشی … دلش از اضطراب اشک بو برسی
رها از چشمه آتشی زدم کرد … چه صید وحشی از صیادم کرد
چه چشم یار در عین رسیدن … دلش مانند عاشق در طپیدن
گرفتندش زر زبان دل الهی … که ای وحشی غزال ما شیدائی
اگر چشم ما ای طرفه بحجز … ز انانی ز با ما انس بگیر
نشارت گر منوچهر ما نبودیم … بفضل بسته در با کلیدیم
طیاوس مژده با تو یار است … منوچهر نزد تو ای یار غار است
بلی در مژده مژده با تو را باز … در آن منزل رسانیدت با عزاز
که از الطاف حق گردی مکمل … شود ما هیئت ما شکل اول
شنیدش مژده چون آن طرفه آهو … بر آورد او نهاد چشمه آهو
سخن از ار دو نی بشارت … گرانش رفت و نیز دل نگار
دو هم از اختلاف آدم و جن … که ز ربطاین دو با هم هست ممکن
ربا افتاده از بی تابی دل … طپان مانند صید نیم بسمل

اما لکم بال

دیدار زمان بر کی جام تست   ما فتاده بر هات انقلاب
از آنچه در شکل صندل زود   بفضل خدا گشت آن یان که بود
همان در بر شی جامه شاهوار   همان بر سر شی جیره زرنگار
بفتاد بر پای مؤبد فراز   بلطفه در من و بروش نیاز
نظر کرد مؤبد بروش نخست   تا گفت حضرا الصدق درست
که یا رب زهفتاش فتاکن   بروش در معرفت باز کن
تا جنبه در من خود بنگرید   معانی بدید انچه باید دید
بچشم یقین کرد خود آشکار   جان بر من وسفر بسیار
یقین شد که ما دیل آن امین   مجمل گشت در غلغلت خود کمین
بزد بوسه پای عباس را   که مرشد تو بی فرمان اس را
مودی من آشکارا بیا   که ای همایرسرم سایه
بدیدم سرانجام و عده و خنده   مرادار بیان ار عذاب بنده
کنون از کرم کن بدانش مرا   به الطاف حق ده بخاب مرا
عباس گفت انچه باید گفت   که یک نکته منهم بیاد بهفت
بر احت ار کارا یابش بار   همی داد ارشادان در مبار
منو هر که سیف از شهر   همی جنب در حق و طلب نیز
وزین منعل وزین را فرو چسند   از او رسم دانش ساخ چسند
بماندند در آنجا مکان حسب دور   بدادند از او شمع دین را فروز

خبر شدن کوهن از نا پدید شدن مار خیرولی

صبح کین خبر در نگار برد   اهوی شب رو هرشد مفقود
شد نگهبان فکنده سر در پیش   در چراگه ندید آهوی خویش
عیران طوق و جل ابریشم   مستطابی ازاو نشانه نشم
کس ندانه برسمان رفته   ما در در پیش نهان رفته
گفت زو نیک نشسته بدیگر   رفته آهوی چین ماصل خطا
هر طرف جستجو بسی کردند   ریش او در هر کسی کردند
هیچ جا زو نشانه پیدا نه   در در بام و دشت و صحرا نه
گفت و دستور زد زبانی برگ   چه عجب گرگه خورده او را گرگ
ورنه کی هست در محال کسی   که نشسته است در خیال کسی
ار که آن دست برد می آید   وین منزلی ز دردد صاید
رای گفتا این سخن محال بود   ما منو هر مرا خیال بود
الکه او را ز هیبت سخن   سرفکنده زدید کحلی بن
الکه بی جا نوز غنچه او   سر نهاده است رو بغنچه او
الکه بوده فرزن ما را چند   گرده بار ای کرم او بوند
چه عجب گرگه کار او ماند   وین سرها بکار او باشد
مشکل نشسته وصف او هر جا   که چرا نی است کامل و دانا
آهوی کم شود مرا نه غم است   از طعام نکان من چه کم است

اج ضحاک هست و سنجم — اهوئی را جدا از وجود عدم
فکر ما دیگر است کار اینجا — افسر و تخت و اعتبار انجا
بهر فرزند برگزیده خویش — قوت جان و نور دیده خویش
خواستگاری کنیم پیمارا — ان پری وار سرو بالا را
پس بگردند نامه انشار — از پی خواستگاری پیما
بر حریرش چه بود قلم — احتیش کرد شرح نامه رقم

نامه نوشتن کردن تحریر سر رای

اله مسند نشین خسروی — پاینده بار زوی اقبال وفی
تا رزمار تو و هوشمند من — کم بکرده از تو لطف بر من
کار تو هم مانده خانه الو — ماندانی بر سر بغداد داد
در شهی دانم که نشناسی مرا — پاس خودداری اگر دانی مرا
نونهال نخل ضحاکی منم — در جهان مشهور سعادگی منم
نام من رقصه تیغ اتش — عرش من بهره منیع اب ...
از نهیم اسمان در حذار — از نکو اسم کوه خارا در گداز
هست فرزند مرا گنجی گدای — حرج نام او نهاده رام رای
نسل این شهزاده نیکو نهاد — مادر ایام فرزندی نزاد
هست مرداد کسی در محکمی — رستمی گو نا کند او رستمی
وارد این شهزاده عالی تبار — فرزندم هیف اسعد بار

داد ...

از دلیران کف خود مردمی — در جهان ما خود اسم آوردمی
مدفی شد لیک کان زیبا جوان — کشته ازعشق گازی ما تو آن
طوطی دیده بکرید زبان — بسته بهر معنی چشمش بیان
شد عشق کان صورت تماشای ... — ب برشان تن تماشای ...
گرداری سر تو در بود من — خسروی ما شی تو اسم مادمن
در سحاب رای رایان خرمی — بلکه از کشور کشایان مقتدی
معزم هسم شب نو بودگی — مترد دلفار و لیرا تو کمی
بلکه فرمات شود در ما شال — تا نبود سرکشی کسرا محال
هست داماد سهو مرام رای — سرمتاب از سایه بال ...
سرفی خیر شهی را آفتاب — مشمی از تحت و دولت کامیاب
ور نه بیچی سر زحکم جواه — لاف دختری در جهان ماند گواه
لشکر خونریز جرار آوردم — خاک لیرا تو بدل قار آوردم
گوشا نشنیده ای مانه نوز — سحر افسون و نوسبی هنوز
انچه خواهد با عدوان میکند — نحل انان را سحران میکند
لطف عاقل مباش از خوانش — سر سیج از اطاعت و دمانش
گر شوی محکوم حکم جابری — ورنه فرداوت ردد عمری
روز دیگر گرد امجمع اردوان — سوی لیرا تو لسار بکران
از سر عرب رسول آمد راه — رف زد رنگ دو شه دربارگاه

بکرم دریای خبر سنج خوفناک   هر دو ازان نامه گشته خشمناک

مشورت کردند باهم اندو شاه   خود منوچهر مرسله فرد از راه

باهم از جیل و سپه در عزم جنگ   عرصه را بر اعدای خود سازیم تنگ

خصمی او را امتیاز شده وقار   هر چه خواهد گو در تیغ ارما مدار

گر همان ملک را ویران کند   انچه ازو پیش رابد الکند

باد مرحوش فرمود از غضب   ما نویسد نامه او را جواب

چون دبیر اشرح را معلوم کرد   در جواب او چنین مرقوم کرد

جواب نامه کورش از زند حریف

ای حسن گورشنه ضحاک شوم   لاف تنهائی مزن از جد بوم

وارث ضحاک تو من از جم   از شیطانی و من آزادم

هیچ بنده ی توکه ضحاک کیف   طینت ظالم سفاک خیف

بلکه غلامی است از جمشید جم   بنده بجل صاحب طبل و علم

صاحب خود را ستم کشته دید   انچه سرا داشت آن در رسید

ماغت باداش حیل اندو مار   قصه او عبرت این روز کار

مار کیانیم مدر بر پدر   مالکم وارث شه عالی گهر

هست نیاکان من هر تاب   ملک جهانست به بعض تراب

دولت کیتی که تما کند   مالکه وفا کرد که ما ما کند

هم تو اگر صاحب عقل و هوش   هیچ درا هرزه مبا در خروش

ارو

شورعت چو کف دریا مزن   موج صفت قطره به بالا مزن

چو کف دریا که نهاد لب بت   شور بر آورده مراد لب ب

هیچو کف اکو بهوس در قیاس   در سراو شورش بی مغزی است

غث مرا از سپه اجزار   مرکب لاف انهه برما مبار

گر پرت مکند این رنجی   غث مرا در صف میدان کهی

لاف شجاعت چه زنی ای زنجی   باد کمی انچه ز خود مسند

بهرما انچه تو انی بیار   غث مرا سم رخ تو غار

فخر کمی سحر دو بس را   نام سر لشکر ابلیس را

لاف زنی اوزن جادوگری   گشت یقینم که زن کمتری

ننگ نداری و تو را زین سبب   هرکه بدان فخر کند مرد نیست

چونکه زنی گشته سپهدار تو   غیر دو بینی نبود کار تو

او زن اگر عازم میدان ماست   تاج ظفر بر سر مردان ماست

زود بیا زود که دوران کمست   روز رجولیت مردان کمست

انچه گفتم که نداری زدن   ورنه چه زن لاف ز مردی مزن

گر خردی هست حق بنده ملم   بس بود این گفته ترا والسلام

مهر نهاده سر طومار را   گرد روان ایلچی دل فار را

نامه چه نزد یک کیورش رسید   شورشش کین ز سر و شبنم

گشت از نامه سی خشمناک   شد زخشمش تا نشود از غم هلاک

خود سپه همه از هر طرف　　حمله بدر بار کشیده صف
غلغله کوس و دم کره نای　　رفت یک لحظه زا اوج نجا
از دم اسپان بهشت و سنبر　　گوش فلک کرشده از این رستخیز

لشکر کشیدن گورکان و رزم نمودن با ترمشیرین گلم

چون روز دگر سپهر جانور　　آراسته ساخت لشکر زر
گشته به بکرم و حیر سبز　　از بندق لعب حرج زرین
در کثرت پیل با کناره　　در اسپ پیاده و سواره
شاهان همه مات مانده زا نگار　　ناچار نهاده رخ به پیکار
از بهر بهشه اعاد‌ی　　کردند سپاه زا منادی
گفته که شد منوهر او ست　　از خصم دعا مقبول ز است
در روز مصاف جنگ مانده　　او بود مرین سپه هم آورد
افسوس که مثل آن دلاور　　ما را که در این ملات یاور
او را همه لحظه یاد کردند　　لیکن بحق اعتماد کردند
کردند سپاه را شماره　　جمع آمده بود صد هزاره
را مان زده هر دو تخت پیل　　رفتند بردن و شهر یکمیل
آراسته برج و باره و بام　　از سنگ و سلاح و جنگ با کام
مود که زخصم چون علامت　　جستند زمین را نبایست
رام آمد و صد هزار بادی　　خود را گی گوران آمد ازبی

او داشت دو صد هزار دیگر　　با از زن جادوی فسونگر
نزدیک بدین سپه رسیدند　　صفهای سپهر برکشیدند
کردند لبی نبرد و پیکار　　شد روی زمین ز کشته مردار
سپه دو سپه کناره پیل　　رخشنده مثال موجه نیل
فاروره آتش از دو جانب　　افروخته شد چون کوکب
چون آتش حرب روزبانه　　موج آن دل زمانه
هر دم زشرار تیغ جانور　　شد مرکز نار شعله افزور
سرهای کمان زد و ضحالاک　　همزور مثال مار ضحاک
از بس زکمان بر پرید ناوک　　تنها شده چون زره مشبک
در بال خدنگ تیر باران　　پروازکنان از آنکه ران
جان از بر سر کرده پرواز　　در منزل منی سبک بار
شد رایت مهر تیر با علم دار　　در جلوه قسمه چون قندبار
در خیم زره دو دیده گستاخ　　چون مار که سر نهد بسوراخ
مردان نبرد را سر زین　　بر خاک فکنده از سر زین
هندو که سپهر لی لاف　　از تیغ و دریده تا سر ناف
در ضرب عمود و گرز فولاد　　میگشته رسم گرانی آزاد
و از سنبر مع چالاک　　هر لحظه سری فتاده بر خاک
در خون همه جو بهار روان گشت　　صد قلزم موج زن در آنجا

امروز بزم بود و تماشا م — اکنون همه یلان همه غم آشام
چون آتش غم فکند باید — بودند پاس در طلایه

منهزم شدن حریص از لشکرین و گرفتن برادر او مادری و پس

سحرگه که سپهدار باطش و تیغ — سر تیغ بنمود و بگذاشت تیغ
دو لشکر دگر باره صف برزدند — دم از نیزه و گرز و خنجر زدند
برآمد دگر غرش کوس و نای — دم زنگ و شاپور رانده درای
درفش کیان بر فلک فرازت — شد از پنجه اش حجبه چرخ کاست
بگردون برآمد علمهای جم — نگر قرص خود را کند سر علم
بخشند از جا سواران دگر — باران تیر باران دگر
هوا ارشد از تیر زغاب — گریز کردی از پرده های سحاب
ز … ن روان برشد از چوب تیر — صد رگ بر بد نهان شده جای گیر
چه از تیر باران بپردختند — یلان در صف خود مکان ساختند
میدان درآمد ملک رام رای — زده بر سر خود … پر همای
مش ابروی رخ ماه ما کاسته — همه جامه از گوهر آراسته
درافکنده بر گستوان سمند — بفتراکش زین بسته یکجا کمند
درفش برق بر نیزه مانند تیغ — چه صبح دوم دست برده به تیغ
برانگیخت رخش جهان با شکوه — که از هیبتش آب میگشت کوه
مبارز بخت هم آورد خواست — همی گفت یاری منوچهر کجاست

جهان رام

جهان پر شد از صوت آواز او — رسیده است در گوش من لاف او
دلیری که نخلی بن و دوکت — اگر روی دارد چرا داده پشت
بگوئید کاید به میدان من — بود گر چه از کشتن عار من
ز بسیاری لاف آن نابکار — جز بستن و کردم گرسنه دار
که افسوس اگر بودی اشرف دل — ز شیران گرفتی به شمشیر دل
چه سود از زمان … یل — چه حالت به میدان نکوئی من
یکی از دلیران … زنی — که مرد لبی حرف در پهلوی
مردی نشسته بر اسب عقاب — برانگیخت اسب و نیاورد تاب
بدو گفت کی تو منی ابروی — بجنگ منوچهر کمن آرزوی
هر نام مردان عالی گهر — که از جنگ شیران نداری خبر
من او را یکی کمترین بنده ام — کمر پیش او بسته ام بنده ام
گر از من امان یابی ای دلیر — توانی کنی قصد آن نره شیر
بگفت این و در پیش او راه بست — دلیرانه بر نیزه بازید دست
ملک تیز در نیزه بازو گشاد — بجنبید کنان همین برابر …
بکفش که از جان خود گشته سیر — بکام نهنگ او فتادی دلیر
هوس کرده گوئی ز مطلع بر نجا — همیشه از گر سیع تر جان بر جا
بگردند در نیزه چندان دلیر — که شد نیزه در دستشان ریز ریز
گسستند فولاد هندی ز میان — نشاندند با هم خمان در عنان

جهانجوی لیراونی در نبرد / برآورد تیغ و بر او حمله کرد
ملک زاده در تاخت بهر مصاف / برد بر سرش تیغ مغفر شکاف
سپر بر سر آورد مرد سلیم / بسر گشت بر فرق آن یکدو نیم
شکاف آمد از فرق تا تا کمر / ز مرکب در افتاد شد بیخبر
ز خیل عدو آمد آواز های / ملک آفرین کرد بر رام رای
بسی شاد شد رام از آن جناب / مبارک بدیدش چه افراسیاب
چه ببر دمان بر لب آورده کف / به میدان همی تاخت در هر طرف
بهر جانبی کو فرس تاختی / هم از کشته‌ها پشته‌ها ساختی
سپاه گبوران فرود از تنگ / فرس تاختند از یمین و یسار
چه ابر بلا در هم آویختند / چه باران همی خون فرو ریختند
چنان جنگ و آشوب در هم گرفت / که بر کشتگان چرخ ماتم گرفت
سر سروران ریختی چون تگرگ / که باد خزان ریزد از شاخ برگ
تن پردلان چون قفس چاک چاک / در او بسته دم مرغ دل درد و تاک
ز بیمی که ضرب فولاد و گرز / بجستی و فتادی ز البرز برز
سر ناوک و درج الماس گون / چه مژگان خوبان همی ریخت خون
گذشت از زره تیغ آتش فشان / چه باد از خم گیسوی مهوشان
ز اشغار فرد و تنی تا دمار / سنان یکی بیم آمد بکار
چکاچاک خنجر بگردون رسید / ز هندوستان خون بجیحون رسید

سپاه گوان

سپاه گوان برآورده دست / به لیراونی آمد آن شکست
چو بشنید لکیم در آن رستخیز / هزیمت نیارا لعمر از گریز
سوی شهر یاران هزیمت کنان / برآمد از آنجا غریو و فغان
نموده همه بسته ابواب شهر / لگام همه شهد گردید زهر
همه خلق بر بامها تاختند / سر از برج و باره برافراختند
ز میدان هر وی فراری شده / ز بیم مخالف حصاری شده
سپاه عدو تا از هر کران / گرفتند آن شهر را در میان
ز بالا همی ریختند آن سنگ / ز پستی به بالا خدنگ
هوا جوب پوش از نی تیر بود / لعنهار میدان تکاو گیر بود
ز بس بر سری سنگ بر خود و ترگ / تو گوئی که آمد بر آمد تگرگ
ز بس ریخت باران سیل آتشین / بر از مغز سرگشت روی زمین
مخالف به آتشکده فتاده گاه / ظفر جز ادا یا اوج حصار
ولیکن ز الف مه بر عجب / مدد کن که هنگام افتو کم نی
خوشکر قو تحوالی اغار کرد / زبی لب زجوش دبه وار کرد
سحو لسبار پر کرکس دو بال / لطران ورا مدجه سیمرغ زال
برجوار آمد تکل عرب / برآورده از دل صدای عجب
نشستی بر دیوار که کروه / که لرزید از بانک او دشت و کوه
بغربال سر ریخت خاک بغور / همی ریخت آنجا که باری شهر

زیاده فتادند مردان جنگ　　گبر الله جرأت بیرون سنگ

دلها در افتاد خوف و هراس　　ز پای کر برونه مارای پاس

یکدم بران قوم در ریختند　　همه خاک با خون برانگیختند

سپاه گورن نموده حشر　　شکستند آن شهر را بوم و بر

چه در شهر رخ داد از آن بانی　　فتادند رایان هندی ز پای

درآمد میان حرم بس خطر　　وصالت شد از همزن جای بر

گرفتند فرزانه بنمای را　　گران امانه اسپاهی را

چترسن و بکرم بندگان　　بپیوستند در غل اینکیان

درآمد گورن سوی بارگاه　　نبد که رسیدند اندر شاه

وران شاه دل ساخته رام را　　نبد وصال دل آرام را

شاهزاده وبس را برکنار　　ز درج سخن گشته گوهر نثار

ولی گفت هردم لطف و کرم　　که ننهد کسی پای اندر حرم

سپه را نهند گروه هر یک　　که دارند در حفظ ناموس بی

به درجا نها بهر غارتگری　　مباد اورانید در خودسری

مغنی نوائی بدم از جهان　　که دایم بیش شاه جهان

سپندش ز چشم بد و دور کار　　امید دل از دوستان برقرار

بیا ساقی اکنون که وقت غیاب　　امید من از رحمت کبریات

کسی درد عاکر انابت کنند　　تعقد من که ایزد اجابت کند

اول

بردن گورن تمام چترسن را به لغار و رسیدن خبر ظفر به ربیع

بشارت بخش نوید از ججر　　به غمخان مژده آورد از ره دور

که یکشب دید مهر آشفته خوابی　　سراپا گشت خجل اضطرابی

اجازت جواب از بهر مرد مند　　روان کرد به از انجا با راجند

وداع امرش کردند تا بر　　سجل جنبان برق با تر

چه دریائی که برگردون رسیج　　هزاران مصعد گشت راوج

ولی چون ابنکاران سدن　　نمودان لطف بر چترسن

رعایا در مقام محو رازی　　امان دادیشان در رستگاری

سپرده شهر را در رای بکرم　　ز تشریف سهی گشته بکرم

چترسن را کشیده در غل بند　　که باید بنده محکوم خداوند

شاه شده چارا نبود ج　　چترسن از افسر شاهی متوج

چه شد رسید تمامی خشم اگد　　وصالت را بازی کرد بدود

وصالت برخت از لش اضطرابش　　فراری شد مصاحب در جوانش

که آرام دل و جانم تو بودی　　بدم یار بهانم تو بودی

فراقت بس دار بهان باکه گویم　　ز ارمان دور شد جان از که جویم

در عاشق که بی دلدار ماندم　　چه بی ارمان سربار ماندم

جان ز حال گشت بکر گرفته　　که اسپچون موج در طوفان نشسته

هزار انجه بود از گنج و گوهر　　فرو کشند ز بلان سراسر

برون آمد کیورن همچو ابلیس | سپه را برد با رام دو بس
ندید ایچ سپه بگردد حیلت | زدند از آن ممالک طبل رحلت
ز خشم خود سپه را داد تلخی | گران مردم سیارا رند مو ئی
کیون چون مرا خیل گران سنگ | برون رفتند از آنجا خوف فرسنگ
خبر شد رای دیمارا ز عزار | ملک خود روان کرده سبکبار
کیورن با سپاهی جیدارقی | همه ره بود با جنگ و ف و قی
خبر شد رفت بکرم باد رجا | دمادم خسته در هجران بجا
علاقی برار انم دل شکسته | همه یارا امید از دل گسسته
می گفته عزار مویه و خشم | بکرده عزار بانگ ماتم
و سیدار لطف حق تاکه در بزر | در الملور رسم تخت فیروز
راجیه و منوهر در رسیدند | در ان شهران غم و نکته دیدند
ملک با امیدی با نهادند | اران ماتم دلی ار با فتادند
دمالت جامه زن خاک کرده | سر از هجر با خاک کرده
فتاده رای بکرم بر سر خاک | ز هجران بیرسش با دل جاک
بزرگ منوهر در حکایت | رسید از کیورن در شکایت
ز هجر ازن مرده بی دست | ز لاف و سخت رام بر از کین
راجیه و منوهر چون شنیدند | در آنجا طاقت و دم ندیدند
منوهر گفت با شه که مادند | با یش عبا و س بو کنند

که یکدم راه آسایش نکردم | مگر خود انتقام از خصم گیرم
کمر بستم در سر هر شغل رجاب | کمر در کین خصمان و غایت
منوهر را زبان داده ارشاد | که از ما هر خواهی یافت داد
مر ایشان آفرین خوان شاهزاده | جهان تن بعزم آن آزاده
امیران سپه را زد شادی | که در انعام ایشان از ایادی
مبادا دل گشید از رهنمایش | که از لطف خدا هستم مؤید
را خود عدو باشید ابتر | که ما را تیر امداد است از حق
هر شید از خون آلفو گر | که دانم دیو آن مقطوع ابتر
سپاه از آن بشارت شاد گشتند | ز فیض کرم استعداد گشتند
برامد بانگ نای و کوس شاهی | جمادی دلیران سپاهی
سوی هر صد هزار اندر عدد یاف | هم از اقبال و فرودی مدد یاف
راجیه اسپه راند مقدم | منوهر هم روان با رای بکرم
گرفت در فضای خصم جا گیر | شتابیدند اندر قطع شب و روز
بیارگیس روز و شب ره می سپردند | مدعیان باید شش با رجورید
به آگه شد کیورن رای خودکام | که آمد آن سپاه ظلم شام
دگر ره صف کشید از قوم بدبخت | گرفته چون سنگ از ره گین
درفش کاویان بر پای کردند | دو شه در قلب لشکر جای کردند
کیورن ره دگر ره سخت پیل | دوده سر چون نهنگ از رجه قبل

فراز تخت زر در خودپسندی　رخش چون زحل در سربلندی
میان شد تنگ بر دست یاور　به یکرم رای کف ای جوانمرد
به ارکش نورا دادم امان و بخش　بر دوی کرده پیمان فرارش
نگشتی عهد و پیمان چون سبکسار　نکشتی از بر من نیمایان
ورا دادم بدان سان کو تمنا　بماند بر دلش اصلا ملالی
وگر باز آمدی در کین و پیکار　نه گویا بود آخر سزاوار
چرا سر آمدی از ره کانی　فتادی در بلای ناگهانی
مه جان روز خود را ساختی شام　رسیده آفتابت لب بام
منوچهر در غضب شد از غایش　میان ناخدا زهر جوابش
چه گسترده است بر سر چتر شاهی　نمایان از جبینش فر الهی
سمندی زیر ران اسبک دو　گرو با برده از گلگون خسرو
بسی چالاک تر از چشم ...　رسیده شبهه اش از غرب تا شرق
غلط گفتم که کرده راه را طی　همان ماند صدای شبهه از پی
چه خرم شبهه اش در دل ...　صدای شبهه در منزل ...
عرب زادی چه مجنون در شتاب　چه لیلی پای تا سر بار و ابا
چه عاشق کشان در دلربائی　بسم از خون دشمن با حنائی
چه مرکب را نمایان تنده کوکب　نما رخ از شهاب چرخ اشهب
فکنده لرزه بر اعضای دشمن　بمندی شد مخاطب با گوزن

مده کف ای خبیث شوم ابتر　ببودم من در آنروز ای ... خر
چه خالی نافی میدان مردی　بر دوی ظلم گر چه آنچه کردی
رسیدم این زمان ای ظالم شوم　که از تو بار کرم حق معلوم
کنون کف بر کو پیمانت　که می بینم سر بودای ...
لکا نام مارا کلک لیدی　... به کمان و ناوک تیز
دو دیم ام ... بر نوک سنانش　که انهم مثل چشم دشمنانش
سیم بر قصه این تیز خنجر　که قتل ... بر دست منوچهر
کنون خود فخوای کلاش　... تا کش ...
به تخت بد لشد اشفته احوال　ربائی جنگ شد از ... ملال
گلگ بر قتل بود از راه حیله　مگر خود جان برد از آن وسیله
میدان ناخدا ... از جاب　مصلح از مرصع مرد و مرکب
خروش ابری سورش بحر بادی　ز دریای غادی ... زادی
رسیدا که ... کرداند　با هنگ منوچهر ... خواند
منوچهر در غضا هر دم زدی کام　مگر آن خیره را با خود کند رام
لصدا انداخته در هر گوشه مساف　بدان معنی عدو را خیره ...

درم گوزن در دام بای و دو کوس و گرفتن شال شبه

جهان کاه پرور دگی ماتم است　ولی انعام و عمل تو ام است
بکش هر بار دیده آفات را　مگر قتل ... آفات را

منوچهر چو باز از مقابل رسید / ز رونق نبردان قوی دل رسید
بغرید بر وی که ای نابکار / بگو نام خود بر دمی انگار
ستمگر به هندی زبان گشاد / بگفتا منم رام فرخ نژاد
مرا هست رام کورنگ پدر / منوچهر با کف خاک ببر
تو بودی که معلون بجا شدی / چه با تیجه در دیگ سو داندی
بحیل کشیدی تراجدرا / که ارما کنی قطع بنود را
بگفت ای دو دست بزه بود / بگرآورد بر بلک دست برد
منوچهر برآورد تیغ از میان / قلم کرد آن بزه را در زمان
بر چه زجود ملک زاده رام / برآورد تیغ از پی انتقام
منوچهر را کلخ را رها چند / درافکند در گردن او کمند
بنوزد رام ستمگر به تیغ / کمند را پاره سازد به تیغ
منوچهر مردی دادش مجال / بفندودش بطوق و بال
ز فرقوس زن ز رمش کند / بیش سراپا بخشم کند
کشانش منشکر که خویش برد / مدت تراجدرا زیش ببرد
چه دیدند کردان ببرا توی / دل دودست و بازو نشان شد قوی
رسیدی را زد خوطبل و نای / بجنبید لشکر سراسر زجای
کمران بس از خوف جور تیره شد / ولیکن بجنبش جهان تیره شد
را شد وادها دها چاک کرد / بنیاد در سر همی خاک کرد

دلیری نمی

دلیرش گفتش منوچهر شاه / مگر سحر و افسونگر بهای من
نظر کن که با این سپه چون کنم / تمامی به کل دگرگون کنم
بگفت این و در خود همان ناگهان / بطیران را از اوج فلک ترشت
دگر کرد آغاز افسون دمی / ولی لطف حق داد او را کمی
منوچهر بالا نظر کرد و دید / بخواند آیه چند و بر روی دمید
فسونگر درافتاد بر روی خاک / شکسته سراپاش در دردناک
هراسی چنان ایش در نهاد / که انجا دوئی حمله رفتش زیاد
ملک زاده رعبه ادش / دو دستش هم از کمر آنش ببست
گرفتش گریبان و آورد باز / ملکش که خود شد سرفراز
بخواری کشتند شش زبان اروی / بر دیش که دیگر نکرده سخن
دران پس ملک کمک ریشا / که لشکر خصم بستند راه
تراجدرا کفی سرفراز / تو با خیل خود در کمینگه بمان
که من نیز برطف دشمن زنم / مگر خویش را بر کیورنگ زنم
بگفت این و ادرخته تیغ تیز / بدشمن درآورد روی ستیز
تراجدرا تراجدار در مصاف / زپولاد هندی شده غلاف
زدی هر که فارغ از زخم جم / بیغش زدی با مگر که دو نیم
دلیران دهلی دلیرانه ی / مونده سم ارتف سردی
همی با شد از حوی ببار / کشیده همه تیغ زهر آبدار

یلان چهار سو یلان نهنگ   ببستند ره بر عدو حمله تنگ
زیکسو یکی رزم همی راند مش   به بازو کمان دست برده بکش
ز تیغش زمانه شده پر ز تیز   شده بر دل دشمنان جای گیر
فشاندش کنان افعی تیر بار   فرو برده دندان زهراب دار
ز گردی که برخاست از آسمان   تو گفتی سیه شد زمین و زمان
هوا ابرگون شد زمین نیل رنگ   برآمد بر آینه چهر رنگ
درنگی که بر آینه آفتاب   هلال ابروی خویش کردی نقاب
ز آشوب و فریاد و بانگ جلب   دل اژدر سر فتاد از رعب
در افتاد بر خاک ره سر ببر   سر و دست دریا بود دوش کمر
بچوگان مردان بکار جری   فتاده سر سروران همچو گوی
بچیل گوزن تک اسپ افتاد   بکشتند هر کس که دست او فتاد
گوزن جچل مادران ز سنجر   چو خواست رو آورد در گریز
که ناگه خروشی برآمد ز اوج   سپاه آمد از چشمان فوج فوج
کشیدند باره تیغ و سنان   ببارید ناوک ز ابر کمان
بیک طرفة العین آن کارزار   فتادند بر خاک ره صد هزار
بگردون برآمد چکاچاک تیغ   ز روی سبیل چون موجه بر روی تیغ
منوچهر همی تاخت در قلبگاه   عدو را همی جست در آن سپاه
که ناگه نظر بر گمردن گفند   بفرمود برکند از جا تمند

زهی آهن

گرفتش گریبان درو در زمین   بزد پیش گردان و شش کین
دلغاریان کار دشوار شد   علمهای ایشان نگون سار شد
چکیده بر خاک طبل و علم   نزد نای ایشان دگرباره دم
ز بالای سر لشکر جنگیان   کشیده همه تیغ بر از میان
چنان گرم کردید بازار مرگ   که سر ریخت سر بر زمین چون برگ
از آن خیل انبوه سی صد هزار   یکی بار از ایشان برآمد دمار
قلیلی دگر کرده رو در گریز   که جان برده بودند از آن رستخیز
منوچهر شد از جنان عذرخواه   که رفتند بیرون از آن رزمگاه
دراسود شهزاده از آن عنا   زبان برگشاده به شکر و ثنا
بتوحید و تحمید روان پاک   بسجده بغلطید بر روی خاک
سپه را بفرمود از آن رزمگاه   که تا سوی دلغار پویند راه
که انبوه بدگوهر سرکشش   حرمسین جای را برده تیب
مر آن هر دو را دستگاه هم چو تیج   بیاران و ربته باری دهد
دلغار و دلغور داده نظام   مسخر کند آن ممالک تمام
دگر ره دلیران وشش نگار   عزیمت نمودند در آن دیار

رفتن منوچهر بدلغار و گشادن تمام حرمسین را

سحرگه که خورشید زرین کلاه   بر و تخت زرین در این تختگاه
بفرمان رای منوچهر دگر   غو طبل برخاست از پیل نر

ملکزاده رخ سوی دلدار کرد
دگر باره آهنگ پیکار کرد

بناگه در آن مملکت تاختند
پس سرکشان را سر انداختند

گرفتند آن ملک را سربسر
کس از حکم ایشان نپیچید سر

هر آنکس که او ساختی سرکشی
سرش را بریدند از ناخوشی

هر آنکس که زنهار جست از امان
بدادند زنهار بازش امان

جرجیس چو از بند شد رستگار
ز لطف منوچهر شد شرمسار

همی گفت در عجز افتادگی
که دارم چه سر واز تو آزادگی

ترا جنبه و کرم در این داستان
که بادا سر ما در آن آستان

بر چهره با شرمندگی
که ما را تو بخشیدی این زندگی

همی گفت شهزاده کش نام روست
همه رنگ کانی لعل جداست

ملطف افزوده بارو و سور
مرا داده تا شد این فیروز

منوچهر کی کمترین بنده است
که زره که از مهر تابنده است

وزان پس در ایوان شاهیش
بر ایشان نشد صدرخواهیش

نمودند ماربه وا پیشکش
روانشان شهر زهر پیشکش

یکی سکه از نو بدرهم زدند
بنام جرجیس و کرم زدند

بپا کرد در صحن میدان عمار
سراوار جهان به روز کار

ساو بخشید آن شاه را بزر
بر ایشان ببارید باران تر

سر هر سه رنگر شهرست
که دایم بدانرا مکافات است

بازگشتن منوچهر بشهر بر او و ملکه ارمنستان

چون گشایان مهر خرگاهی
گرفت برج نوبت شاهی

تیغ برداشت مهر خون آشام
که بشکند از گیسوان شام

شد منوچهر بارگاه شهی
که روبرو قرار تخت مهی

شادمانان مجلس آرائی
ساقیان گرم باده پیمائی

مطربان در نوای صوت حزین
رود خنیاگران زهره جبین

بزم شهزاده فزوده از فر
گرم گشت از زبان به بکر

نوجوانی ز شهر شهرآشوبی
داشت با خود فرشته هم راوی

نام جرجیس ملک نیچ بود
دایم او را انیس و همدم بود

نام اخوان گشا بورای
اسم مفضل و کمال نه مای

ملک دل کار داده دل ورش
ارشهی ساخت شاد و سرورش

حمله کرده کان همه دو بار
جمع گشتند از پس و تیار

اهل آن مملکت ز خاص و ز عام
ورب نعمت براد گشاده نام

شه چه از کار مملکت پرداخت
مادل جمع سار رقص ساخت

زان خانم چه ارشه و درویش
مدل فر بود رخسار خویش

در حرام بوده صد هزار
گنجهای نفس پیلان بار

با اساسی که گشت نه لشکر
حمله برون شد از آن کشور

همره در نشاط و صید و شکار
بار بستند جمله سوی دیار

خسروان دیار هندستان / بار رفتند در سرابستان
شد خبر پس برون شدند ز در / در صدف شاند لعل و گهر
زر و سیم آنچه داشت کف جود / ریخت با کس بکیل می‌پیمود
آمده در لطفش دو بار / شده ز خسروان سیم بالا
هم زراجه وزرای مکرم نیز / همه ز خسروان شدند عزیز
ز سر نو هر شده شاکر / گر تو را ماه کرد این کشور
جمله از فیض جود همت توست / ملکان زندگی ز دولت توست
همه آزاد کرده گان تو ایم / بیشتر و جمله بندگان تو ایم
حاجت ما تمام از تو رواست / مهر ما سایه تو ظل هماست
گر که اقبال و دولت است تو را / در سمای سعادت است تو را
ما چه دانیم چه دعا به تو / باد کم مباد سایه تو
هر وج شب چه شد فلک بجا / اندازه عماری بجا
شد دو بالات بزم استقبال / مرغ مجروح یافت راحت بال
گشته از شوق ملک گرم جوش / گره شوق هر دو بود خموش
رگ‌نا ده زبان بشکر و سپاس / از دل هر دو رفته خوف و هراس
در شبستان عیش بزم کرده / محفل باده ارزد کرده ند

آمدن مهاراجه بزد منوهر و التماس نمودن در باب ...

شب چو سر زد ماه از کان اوج سپهر / رای مهاراجه شد زد بک مهر

اولا

چو بری خلوت او را داد یار / گشت در بزم وصال می‌گسار
چون ورا عشق تازه شد از جام / تا منوهر بود او را اضطراب
کف او را کی عذاده زبان / از جفای عشق می‌گیس الامان
مدتی از غمش بودم بیقرار / تا تو کردی ز من بدل گذار
لطف کردی و مرا بنواختی / اگر کرم بر حال من پرداختی
وصف وصل نگارم چنین / حوزه بر ملکه آن شیرین جنین
سر برون ماه از ده خورشید جمال / ماه سخم مصحف شد در دو بال
تا گرفته جام اقبالی ز دست / شیشی آمده تحم نشست
هم تو را شان ماحی و نواز من / هم تو بگشودی گره از کار من
شکل اهوی جان سهم شدم / شکر کسی تو یاد ادم شدم
ادم کردی دلم را خون کمی / منع آن رخسار کندم کون کمی
در هجر وصل ادم راه ده / ززه ام راهم بوصل راه ده
از هجر او بتلبیس مکند / مکر آمیس و تبسم مکند
هم تو کردی فعل رحمانی نثار / وارهاندی از رف نابکار
ماه وارم وصل آن زیبا سرشت / ماتوم همدم بدان حوری سرشت
ماه فکری کی ز تو در مارها ام / چاره کن بر دل بیچاره ام
شاه گفت ای از رسیل باغ وفا / کم مبادا از سرت تاج وفا
من چه دانم قدر حقان تو / کی شناسم پایه احسان تو

کی توانم لطف او شرح کی   لطف بسیار تو را چاره کی
آنچه لطفت با منوچهر کرده است   کی برادر با برادر کرده است
منت بر جان من بنهاده‌ام   گر فدای جان کنم شرمنده‌ام
مر تو را حاجت در جهان گر هست   هر چه خواهی حکم کن فرمان تراست
لیک است دیگر نگاهش بر   اینک چون بر گل رخسار هر
بر گل رخسار گلرای پاک زاد   خورد خون و رنگ در بیرون داد
صبحدم چون ساقی بزم سپهر   باده ریزد از شفق در جام مهر
من نخورده جام می در صبح   رو کنم در بزم شه ز این فرح
بار گویم آنچه گفتن لازم است   هم ز این مطلب جازم است
زین مقوله اینک اکنون دم مزن   رو شستان عمر جام جم مزن
رای ما را چند خوش دل زین مقال   تا سحر در شوق بود از انجال

خواستگاری نمودن منوچهر ماه بانو را از خسرو شب ابرای فاراجیه

سحرگه که خورشید گردون نورد   ز رخت زر شسته لاجورد
عروس فلک چون که از بام برد   سراپرده حجله شام برد
منوچهر سوی جهانبخش شتافت   بخلوت سرای شهی بار یافت
نشسته جهانبخش بر فرز تخت   با عزاز بارای کرم بخت
منوچهر چو در مجلس آمد فرود   جا داد از تواضع بعزم سجود
گرفتش شهنشاه بر اتو ی   نشاندش بر آن مسند خسروی

خار افوار

عیار هنروش کار آگهی   بماند از آن سخنش مهی
به شهزاده نزدیک و بار یافت   هم از لطف او راه گفتار یافت
بگفت التماس مرا هست بار   گر از عاطفت کنی سرفراز
ملک گفتش اندر وفا صادقی   بنزدیک من در لطف سابقی
چه گردی سرافراز فرزند هم   ره هست بده مر خورسند هم
بگفتا که لطف از رخ آرزو   بگو آنچه خواهی ز ما رو برو
بگفتا ز راجیه ولی نژاد   که هست از نجابت شه پاک زاد
پدر بر پدر شاه هندی لقب   همش سلطنت هم حسب هم نسب
بسی آگه است و تو را دختر است   سزاوار شاه یگانه اختر است
مهش روی و خط بجای عنبر غبار   بود در خور این شه نامدار
اگر سر در آری به پیوند او   شود سر بکحل برو سفید او
چو بشنید گفتا ای گرامی عزیز   تو را اختیار است این کنیز
بگو آنچه دانی سزاوار او   چه حاجت بپرسش ز کار او
شنید او چو هم از رای کم بیش   چو بشنید شهزاده حیش من
سوی راجیه نهاد روی   رسانید آن مژده در گوش او
ز راجیه از آن مژده دل بر   ما فاد در پای او ار سر بر
سرم گفت در پای افکنده باد   به خشنودی ات ابد زنده باد
که از لطف سر زنده کردی مرا   ز دل مردگی زنده کردی مرا

مرا با تو چون جان همی در تن — بود ذکر لطف تو دادن من
چو آن مژده بر زد دم دلستان — به بیمار رسانید در دم نوید
بهار گلستان لبزار وی — دلش تافت از گلشن آن وفا
همه شاد و دل باز آن حرم — ز نو بود آن حجره محترم
شده رای کرم براو دلنواز — گرفتش بسی از رمال خود بکار
رسیدند بعضی بر جسم جار — رساندند برگ و دهی از انبار
دو صد گنج قارون برو داشتند — چهار اکران با بهران ساختند
منجم بسوی سطرلاب دید — رسانا خانه سعد کی ر کرم
ببستند کابین بیک اختری — مقارن شد از زهره با مشتری
بدون طاس کفش نهان — همان لحظه گردش نکار کهان
صنم در اجابت شد از اهل نخ — شد از اهل ایمان و اهل یقین
بشعل آرا در رکش عشق زد — مکنید زنار زو شد در وجود
سو مهر پنهان شد در انبارگاه — ز نو گرد ز زوج خورشید ماه
مانی اسلام و دین درست — تحفه ز زوجهاش شد تخت
به دو مهر را دست داده بهم — در انجا بر و اشد بسوی حرم
به عاشق در آغوش معشوق جفت — بالماس با دوست تا سفته سفت
دمالت روان گشت در مهجم — دران حجله در هفت رو قدم
دو دلبر در آغوش هم خفته دم — بیرکسی بلبل آشفته دید

ملک زاد

ملک خورده از شکرستان او — به دندان گرفته ملک دامن او
مکیده لب شهد شفتالوش — شده ملتمس غنچه با ناز نوش
خدنگی زده بر روی اندر مصاف — چو چون کرده آن غنچه را بی غلاف
ز الماس بر روی یاقوت ناب — چکانده در درش لعل ناب
علامات رنگین آن بسم بر — رخ خود بدید آن ماه رخ متبر
به دو کف که شوخ عاده قریب — فراطعه گفتی بصبر و شکیب
کنون خورده انصاف بسم اللش — که صبر و شکیبش است با صبر من
محبت ما با بهار کلش — به پیمودن راه در باد و دشت
زدانی در ابعرص ... دو بار — سحخم بهلوی بسم باد و بار
رمی مست ماکد رهمعش — نیالوده دامان ز زمل هوس
چه ایام محبت بر آمد تمام — رسیدیم در ارد و های خام
بس از فرقه ای گل رخ ماه تن — هستورم زنی طعنه که تانک
بود در هفته هجر و عشق و ملال — رسیدی بمحمد به اندر وصال
چنین گلشن دالکان بودنیف — که در دم ز باغ لوان گل مکف
کنون گشت ظاهر در آن انجمن — بکلک تو و تا سکی من
محل گشت آن زهره از طعن ماه — بانصاف کوئی شدش عذرخواه
بکو هجر آتیه عیب کان — بود شانه را در پس هر کشان
بکوش کن اسنعه خوابرا — بکو عیب دروش دل دلبرا

حکایت عشق منوچهر

شاه ز معلش بی بیم و زر
رنجه گهر زیر او تا کمر

بست بانصاف و مروت میان
شد کما از همه زبداسان

بود منوچهر بدولت مدام
داشت سرا اندر فلکش صبح و شام

گاه به بستان و گهی در حرم
چون تن و جان خفته در آغوش هم

کم شده ی سور محبت از او
ز لکرمی سرالف ازاد

بود همان واله دیدار او
تشنه لب لعل گهربار او

حسرت عشقش همه افزوده شدی
هر دم از او واله مجنون شدی

دید وصال و غم او کم شده
بر دلش آن مایده مرهم شده

چرخ چو بر دور نهال دگر
غنچه شد از سرو سهی بار دگر

رفت چو شه ماه رود در سپهر
زاد از آن مه پسری مثل مهر

روشنی دیده سوزد جهان
گشت مسمی بجهان پهلوان

غلغل کوس آمد و هندی درای
شد فلک ولوله گره تا ی

شهر بدیبای زر آراسته
عشق شد افزوده و غم کاسته

بخت شه او در کام مراد
در همه جا لشکی اندر گشاد

سال دگر خسرو سوزش جهان
کو ملکی بود زکار آگهان

تاف چو ره سوی رفت بجور
خواست تو دو سهو کران کوته کبر

رفت سوی عرش و شد منزوی
داد بدو تاج زر و خسروی

همه زیا

مسند آرائی منوچهر برد
آنچه پدر بود سراسر ببرد

داد بدو مسند و تاج و نگین
رفت بکنجی شده عزلت گزین

نوبت دولت بمنوچهر رسید
صولت عدلش بفلک در رسید

از تو عدلش شده گیتی فروز
بود نگر در دل او عشق سوز

صاحب تاریخ در ایامشان
هیچ نگفته است در انجامشان

خوشدل آن عارف آزاد مرد
آنکه دلش صاحب عشق است و درد

چون الم عشق شد انجام او
زنده بود تا ابد نام او

شکر که کلک نغمه سرای دهم
مرغ سخن هیچ نوای دهم

نام من از قصه وی زنده است
صورت حرفش رونق سازنده است

شکر که این نامه خانی ختام
از کرم و لطف خدا شد تمام

لطف فرو بند ظهیرا ز همه
ختم سخن کن دگر از خاتمه

در حکایت اتمام نامه

ای ظهیر این قصه پر قصه بس
ساخت اندیشه کن صد هوس

چند باشی از تکرارش فروز
سوختی اندیشه خود را مسوز

عشق خود محو اندر آن افسانه
دل بجو تا سل مد خرد دیوانه شد

در بیان خود کس بود
از در مور عشق خرقی بس بود

مانده ازباری اگر در وی اثر
ملوانند سوخت شهری یک شرر

ز شام مجنون بولی لیس آب
از جنون و دیوانه را جولی لیس آب

هست در چندین زبان گفتار عشق / کی بپایان می‌رسد اسرار عشق
این قدر گفتم که کس حرفی نگفت / مانده گلزار محبت ناشکفت
آنچه ما گفتیم از طبع سلیم / غنچه‌ها بود از گلستان قدیم
داستانها چون گل خوش بو بود / سر بسر گلهای دستنبو بود
هر گلی کافتاده در دست کسی / گلشنی در دوش می‌باشد بسی
لیک فرزندان شعله عشق و هوس / دم زد از یک شعله صد صاحب نفس
من بپای دل بسی بشتافتم / مدتی گردیدم و کم یافتم
تا گلی گیرم درختان را ز بر / تا فهم در گلشن عشق این ثمر
از محبت آتشی افروختم / گرچه در اندیشه خود را سوختم
فکرم این اندیشه را بنیاد کرد / هم شاگردی مرا استاد کرد
شورشی افکنده رمز جنون / در فنون عشق گشتم رهنمون
زنده در هندیست راوی مهر / لوز لوح هندوی خواندن مهر
از زبان هندوی نی بیش و کم / سازنظمش کرده در لفظ عجم
لطف حق افکنده در دستش / تا شدم من خوشه‌چین خرمنش
چون شدم مشغول این گلزار / از مهر و ماه گشته بار
گرچه ایشان نیز رسمی داشتند / از تراب عشق تخمی کاشتند
در حقیقت نقل کفر و قول رد / کفر تو رد ز ارباب خرد
بهر رمزی که گفت از عشق یار / [illegible] سود و کدار

چونکه بودند از محبت آگهین / راه هر کشته در اسلام و دین
عشق کافر را مسلمان می‌کند / گر کسی با عشق پیمان می‌کند
طالب معنی سوای صورت است / درک معنی کن ز هر صورت که هست
نظم من گر زرد و گر سرخ است / خار و خس با غنچه در یک گلشن است
چون بهر بحری لالی سفته‌ام / مجمع البحرین نامش گفته‌ام
از گل و خارم گلستان خودم / عندلیبی در گلستان خودم

تمام شد کتاب مهر و ماه والله از روی نسخه بسیار بسیار مغلوط
با بهانه آورده و ملالت و حزن و کمال و ملال به دوری جهان [illegible]
[illegible] که [illegible] راه و [illegible] و علم از [illegible]
و صفت [illegible] [illegible] صحیح [illegible]
از [illegible] [illegible] حفظ که [illegible] [illegible]
بتحریر [illegible] رمضان المبارک [illegible] ۱۲۸۳
[illegible]
[illegible]
۱۲۸۴
[illegible] رمضان [illegible]

نقود

شش لیعن